

دانلود کتاب



یکی پس از دیگری

نویسنده : فریدا مک فادن

پس از یگی دیگری



فریدامک فادن | مترجم: فرانک سالاری

یکی پس از دیگری

نویسنده: فریدامک فادن

ترجمه ی فرانک سالاری

**عنوان و نام پدیدآور: یکی پس از دیگری / اثر
فریدا مک فادن، مترجم فرانک سالاری.**

مقدمه

ناشناس

ما شش نفریم؛ شش آدم بزرگسال. مثل بسته شش تایی ماهی ساردین، با کلی وسایل و چمدان توی یک ماشین ون کوچک فشرده نشستیم و برای گذراندن تعطیلات راهی سفر شدیم. قرار است در یکی از هتل‌های شیک و خوب اقامت کنیم. شش روز برنامه پیاده روی و حمام آب داغ داریم؛ شش روز به دور از هرگونه تمدن و امکانات شهری.

مادرم یک زن مذهبی بود. تا جایی که می‌دانم، انسان و شیطان روز ششم آفریده شدند. شیطان؛ همان ماری است که آدم و حوا را مجاب کرد میوه درخت ممنوعه را بخورند و باعث شد که از بهشت عدن رانده شوند. به همین خاطر، عدد شش عامل ضعف و نابودی انسان و شیطان است.

در کتاب مکاشفه یوحنا آمده که عدد ۶۶۶ عدد شیطان است.

فرمان ششم انجیل هم این است: قتل نکن!

در هر صورت، شش عدد خوبی نیست.

من آدم مذهبی نیستم؛ به کلیسا هم نمی‌روم. به قدرت برتری هم اعتقاد ندارم. به نظر من عدد شش مثل بقیه عددهاست. می‌دانم هر کدام از این شش نفر رازی دارند که دوست ندارند بقیه از آن خبردار شوند.

من رازم را برملا می‌کنم:

در پایان این هفته از این جمع یک نفر زنده به خانه برمی‌گردد.

فصل اول

کلیر (۱)

از کی این قدر از هم سرم متنفر شدم، نمی دانم. قبلاً این طوری نبودم. ده سال پیش که باهم پیوند زناشویی بستیم، دست در دست هم قول دادیم تا آخر عمر، تا زمانی که مرگ ما را از هم جدا کند، همدیگر را دوست داشته باشیم. تصمیم جدی داشتم همین کار را هم بکنم؛ که به قوم عمل کنم. باور داشتم همه عمرم کنار نوآ ماچت (۲) می مانم. خیال می کردم دوران پیری روی یک نیمکت کنار هم می نشینیم و به غروب آفتاب خیره می شویم. روزی که کشیش عقد را خواند و ما را زن و شوهر اعلام کرد، به خودم دست مریزاد گفتم که آدم درستی را برای زندگی مشترک انتخاب کرده ام.

نمی دانم از آن زمان تا الان چه اتفاقی افتاده است، اما دیگر تحمل این مرد را ندارم. «کلیر اون تی شرتی که آرم دانشگاه شیکاگو روش بود، کجاست؟»

نوآ با ابرویی درهم کشیده روی کشوی لباس هایش خم شده و توی آن را زیرورو می کند. گلویش را صاف کرد؛ هر وقت می خواهد یک موضوع جدی مطرح کند، همین کار را می کند. قبلاً به نظرم کار جالب و بامزه ای بود، اما الان بسیار آزاردهنده است. انگار با ناخن روی تخته سیاه می کشند.

«نمی دونم.» چندتا تی شرت از توی کشوی لباس خودم بیرون آوردم و آن را توی چمدان انداختم که روی تخت باز بود. «توی کشو نیست؟»

سرش را از روی کشو بلند کرد و لب هایش را روی هم فشار داد. «اگه اینجا باشه که از تو سؤال نمی کنم!»

خُب، شاید برای همین از شوهرم بیزارم. چون یک احمق عوضی به تمام معناست.

«نمی دونم کجاست.» بعد هم چند دست لباس زیر برداشتم. برای یک هفته سفر چقدر لباس و لباس زیر لازم است؟ مطمئن نیستم. «مال توئه، من از کجا بدونم؟!» «آره، ولی تو شستیش.»

«خُب که چی؟» چهار دست لباس زیر برداشتم؛ حتماً کافی است. «فکر می کنی وقتی

دارم لباس می شورم، به خودم می گم: آها! این تی شرتِ نوآست. یادت باشه بعد از شستن، به جای اینکه بذاریش توی کشوی همیشگی لباس هاش، ببری بذاریش یه جای مخصوص؟»

نوآ چشم هایش را چرخاند و دوباره کشو را زیرورو کرد. «خُب اینجا نیست.»

«نمی‌دونم چی باید بگم، نوآ!»

دستی به چانه‌اش- که کمی ته‌ریش خاکستری دارد- کشید. سه روز است که اصلاح نکرده؛ چون توی خانه کار کرد و بیرون نرفت. وقتی سر کار نمی‌رود، به ظاهرش هم اهمیتی نمی‌دهد. «شاید اشتباهی توی کشوی آیدان(۳) گذاشتی.»

بعید می‌دانم. چون پسر نه‌ساله من کشوی مخصوص دارد و با وجود اینکه کلاس چهارم است، خودش لباس‌هایش را می‌شوید؛ اما شوهرم که مرد بزرگی است، هنوز نمی‌تواند کارهایش را خودش بکند. از وقتی ازدواج کردیم، شستن لباس‌ها به صورت خودکار و بدون کوچک‌ترین بحثی به عهده من افتاد. شستشوی لباس کار زن است؛ پایان ماجرا!

گفتم: «خُب برو لباس‌های آیدان رو نگاه کن.»

نوآ نگاه تندی به من کرد و به سمت اتاق آیدان راه افتاد. پاهایش را روی کف چوبی خانه می‌کوبید. آنجا هم پیدا نمی‌کند؛ شرط می‌بندم همان‌جا توی همان کشوی همیشگی است.

تا چند ساعت دیگر قرار است به مدت یک هفته به یک هتل دنج و راحت در شمال شهر کلرادو برویم. چهار ساعت تا آنجا راه است. برنامه هتل هم این است: یک صبحانه کامل بوفه؛ جکوزی؛ پیاده‌روی در دل طبیعت، کنار یک دریاچه که روی آب دریاچه ماهی قزل‌آلا بالا و پایین می‌پرد. ترکیب خوبی از زندگی شهری و زندگی بکر روستایی است. هم به دل طبیعت پناه برده‌ایم و هم از آب‌گرم و تلویزیون لذت می‌بریم. بی‌صبرانه منتظر این سفرم.

البته به جز آن چهار ساعتی که مجبورم شوهرم را تا آنجا تحمل کنم و حتماً می‌خواهد به خاطر تی‌شرت مسخره‌اش، قیافه بگیرد.

چند جفت جوراب توی چمدان چپاندم و سراغ کشوی نوآ رفتم. من دوتا کمد و کشوی پر از لباس دارم، درحالی‌که نوآ یک کشو و تعدادی پیراهن توی کمد دارد. اوایل که باهم ازدواج کرده بودیم، مدام من را اذیت می‌کرد که چقدر لباس داری. هنوز هم اذیت می‌کند؛ اما الان دیگر لحنش طنزگونه نیست.

کلیر؛ اگه یه دست دیگه لباس بخری، باید بریم یه خونه بزرگ‌تر بگیریم تا لباس‌های تو توش جا بشه.

به نظر خودم که زیاد نیست. دوستم لیندزی فقط یک اتاق مخصوص لباس‌هایش دارد. البته او ازدواج نکرده است؛ برای همین، هر چیزی بخواهد، می‌خرد، بدون اینکه کسی از او ایراد بگیرد یا دائم غر بزند.

توی کشوی را گشتم؛ چند دست تی‌شرت خاکستری و سیاه توی آن است. نوآ لباس رنگ روشن زیاد دوست ندارد. یک بار یک تی‌شرت سبزرنگ خرید. همین موضوع عامل بحران دوران میان‌سالی‌اش شد.

بعد از کمی گشتن، بالاخره تی‌شرت را که حروف کم‌رنگی دارد، پیدا کردم. از

زمانی که او را می‌شناسم، این لباس را دارد. تی‌شرت موردعلاقه اوست. یک لحظه وسوسه شدم آن را توی سطل زباله بیندازم و حرفی به او نزنم، اما تا پیدایش نکند، دیوانه می‌شود. واقعاً باید این تی‌شرت رنگ‌ورورفته را دور بیندازد. تی‌شرت نو و تمیز تا شده زیاد دارد. در حال حاضر یک طرح محرمانه دارم، اما نمی‌خواهم لذت گفتن این را هم که لباسش کل مدت توی کشویش بوده، از دست بدهم. «مامان؟»

اما (۴) دختر هفت‌ساله‌ام جلوی در ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد که ببیند با لباس موردعلاقه پدرش چه کار دارم. به‌رغم اینکه صبحانه خورده‌ایم، اما هنوز لباس خانه تنش است. با ناراحتی لباس را توی کشو انداختم و به‌سمتش برگشتم و لبخندی زدم؛ اما او پاسخ لبخندم را نداد.

برادر بزرگ‌ترش از اینکه قرار است یک هفته خانه خاله پنی (۵) بماند، کلی خوش حال و هیجان‌زده است؛ اما اما خیلی ترسیده است. کل هفته گذشته هر شب به اتاق ما آمد و پیش ما خوابید. خوشبختانه من و نوآ قد اقیانوس اطلس با فاصله از هم می‌خوابیم.

پرسیدم: «چی شده عزیزم؟»
لب پایینش می‌لرزید؛ به‌سمت من دوید و دست‌هایش را دور پایم حلقه کرد.
«مامان تو رو خدا نرو... لطفاً!»
«اما...»

سعی کردم دست‌هایش را از دورم باز کنم، اما مثل چسب به من چسبیده است. حس قشنگی است. هرچقدر از شوهرم بدم می‌آید، به همان اندازه عاشق بچه‌هایم هستم. همیشه بچه‌ها را دوست داشتم. به‌همین خاطر هم معلم شدم. هیچ‌چی به‌اندازه دیدن لبخند روی لب بچه‌ها من را خوش حال نمی‌کند.

خم شدم و موهای قهوه‌ای فرفری اما را از روی صورتش کنار زدم. موهایش کاملاً شبیه من است، اما چون بچه است، نرم و ابریشمی است. صورتم را توی موهایش کردم. بوی شامپوی هندوانه می‌داد. گفتم: «عزیزم، همه‌ش یه هفته‌ست.»
با چشم‌های پر از اشک نگاهم کرد و گفت: «اگه اتفاقی برات بیفته، چی؟»
نمی‌دانم چرا دختر هفت‌ساله‌ام این‌قدر عصبی و مضطرب است. درباره همه چیز نگران است؛ چیزهایی که اصلاً نیاز نیست یک بچه نگرانش باشد. مثلاً پارسال معلمش گفت دخترم نگران بوده که نکند من شغلم را از دست بدهم و بعد از این غذا برای خوردن نداشته باشیم! این چه نگرانی‌هایی است که یک بچه هفت‌ساله دارد؟

اما، چرا این‌قدر نگرانی؟! «

لب پایینی‌اش را گاز گرفت و گفت: «خُب، آخه داری می‌ری توی جنگل.»

به خاطر نگرانی‌ای که دارد، سرزنشش نمی‌کنم. چون پدر و مادرش از آن پدر و مادرهای اهل گردش و بیرون رفتن نیستند. گفتم: «نگران نباش... توی یه هتل خیلی خوب می‌مونیم. کاملاً جامون آمنه.»

ابروهایش را درهم کشید؛ اخمی کرد و گفت: «ولی من خواب دیدم که...»
«چه خوابی دیدی؟»

اما صورتش را جمع کرد و گفت: «خواب دیدم یه هیولا از توی جنگل بیرون اومد و شما رو خورد!»

البته که این حرف خنده‌دار است. یک هتل عالی با کلی امکانات و بیرون آن مسیری ایمن برای پیاده‌روی گردشگرها... مطمئنم اما هیولایی آبی رنگ دیده که با وحشیگری همه ما را یک لقمه چپ کرده و قورت داده است.

اما حس و غریزه خاصی نسبت به همه چیز دارد. یک بار نیمه‌شب گریه‌کنان به اتاق خواب ما آمد و گفت که خواب دیده پدر بزرگ جویی (۴) مُرده است. دو روز بعد، پدرم که صحیح و سالم بود، در اثر حمله قلبی مُرد! نوآ گفت این موضوع کاملاً تصادفی بوده، اما من هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

هرچقدر هم نخواهم این موضوع را قبول کنم، اما از پیش‌بینی شوم اما به هم ریختم. شاید رفتن به این سفر اشتباه است.

به دوتا چمدان روی تخت نگاه کردم. چمدان نوآ پر از لباس‌های درهم‌برهم است و چمدان من پر از لباس‌های مرتب و تاشده. اگر به او بگویم که نمی‌خواهم بروم، چه می‌شود؟ عصبانی می‌شود؟ یا از اینکه مجبور نیست یک هفته با کسی سر کند که از او متنفر است، خوش حال می‌شود؟

بعد صدای پای نوآ را از بیرون شنیدم. ظاهراً همه حرف‌های من و اما را شنیده است. گفت: «اما!» دست به سینه جلوی در ایستاد. «تو که واقعاً نگران این مسئله نیستی؛ ها؟»

لب‌های اما می‌لرزید.

«می‌دونی که هیولامیولا نداریم!» سرش را به سمتی کج کرد و گفت: «خُب... فقط هیولای غلغلک داریم!»

به‌رغم همه نگرانی‌ای که داشت، ابروهایش را از هم باز کرد و هیجان‌زده شد. بعد از اینکه یک دقیقه او را غلغلک داد، خواب ترسناکش را فراموش کرد. خیلی خوب است که آدم بچه باشد؛ در یک لحظه با یک غلغلک همه ناراحتی‌هایش را فراموش می‌کند.

باید این موضوع را قبول کنم که رابطه نوآ با بچه‌ها خیلی خوب است. آنها هم او را دوست دارند. او هم به اندازه من بچه‌ها را دوست دارد. برای همین، به‌رغم اینکه دیگر تحمل همدیگر را نداریم، باهم ماندیم. حتی اگر این موضوع را با صدای بلند به زبان نیاوریم، هردو می‌دانیم که به خاطر بچه‌ها ادامه می‌دهیم؛ دست کم فعلاً!

نوا به اما گفت: «خُب؛ خاله پنی تا یک دقیقه دیگه می‌رسه اینجا. همه وسایلت رو برداشتی؟»

یک چمدان با شکل کارتونی که اما دوست داشت، برایش خریدیم. اما عاشق آن است. «تقریباً!»

نوا ابرویی بالا انداخت و گفت: «خُب پس بهتره بری کارهات رو تموم کنی. وگرنه... دوباره هیولای غلغلک برمی‌گرده.»

نوا انگشت‌هایش را توی هوا تکان داد و اما با خنده از اتاق فرار کرد. رفتن اما را تماشا کرد. لبخندی روی لبش است. یک لحظه به یاد قدیم افتادم که چقدر او را دوست داشتم... چقدر همدیگر را دوست داشتیم. به یاد روزی افتادم که از من درخواست کرد باهم شام بیرون برویم؛ چقدر آن روز هیجان‌زده بودم. همان اندازه که باعث خنده اما می‌شود، همان اندازه آن روزها باعث شادی و خنده من می‌شد. نمی‌دانم، شاید بتوانیم دوباره همه چیز را درست کنیم. شاید الان هم اگر به جای یک جمله کنایه‌دار، مهربان با او حرف بزنم، دوباره بخندد و شاد باشد و شاید بتوانیم از این سفر به عنوان فرصتی برای درست کردن رابطه خراب بینمان استفاده کنیم. شاید هنوز برای ما دیر نشده باشد.

اما وقتی نوا به طرف من برگشت، لبخند از روی لبش محو شد.

گفت: «تی شرتم رو گم کردی.»

«اینشتین! تمام مدت توی کشوت بود.»

قرار نیست در این سفر چیزی درست شود؛ هیچ وقت درست نمی‌شود.

فصل دوم

کلیر

خواهرم پنی ساعت نه ونیم جلوی خانه پارک کرد تا بچه‌ها را ببرد. پسر بزرگم آیدان که بچه مطیعی است، صورتم را بوسید و سوار ماشین شد. تازه یاد گرفته است که بعد از نشستن بلافاصله کمر بند ببندد و هر مسئولیتی را جدی می‌گیرد. اما داستان‌ش فرق دارد. دوباره به پاهای من چسبید. خوش حالی ناشی از غلغلک تمام شده است. پنی کنار ماشین آمد. موهای بلوند دُم‌اسبی‌اش توی هوا تکان‌تکان می‌خورد. «چی شده اما؟ نمی‌خوای با خاله پنی یه هفته خوش بگذرونی؟» با پنی به اما خوش می‌گذرد. پنی هم سه تا بچه دارد؛ مخصوصاً اینکه همیشه مشغول پختن کیک و شیرینی‌های خوشمزه یا ماکارونی است. یک سُرُره ترسناک هم توی حیاط‌پشتی خانه‌اش دارد؛ اما الان دخترم به هیچ‌کدام از این‌ها اهمیتی نمی‌دهد. جوابی نداد و سرش را بیشتر فروبرد.

گفتم: «خواب بد دیده که ما رو هیولا خورده!»
گفت: «اَه، چه ترسناک! ولی فکر نمی‌کنم جایی که مامان و بابا می‌رن، هیچ هیولایی باشه اما. چون اون‌ها دارن می‌رن شمالِ کلرادو. همه هیولاها توی جنوبِ کلرادو هستن. پس حالشون خوبه. نگران نباش.»

هر بچه دیگری بود، وسوسه می‌شد، اما اما دخترِ یک فیزیكدان است. منطقی بی‌عیب و نقص دارد. نگاهی مسخره به پنی انداخت و دوباره سرش را میان پاهای من قایم کرد.

برای دومین بار امروز صبح حس کردم رفتن به این سفر اشتباه است. من و نوآ مدام باهم دعوا داریم؛ حالا قرار است در طول سفر چهار ساعت هم توی یک ماشین باشیم. گاهی حضور دوستان در ماشین باعث می‌شود کمتر باهم دعوا کنیم؛ اما الان دیگران هم شاهد تنفر ما هستند.

شاید باید خانه همانم؛ هنوز هم دیر نشده است. نوآ می‌تواند بدون من برود. البته برای رفتن به این سفر دلیل دیگری دارم. درضمن پول هتل هم قابل‌بازپرداخت نیست.

با کلی وعده و وعید برای خرید بستنی و خوش‌گذارنی، من و پنی موفق شدیم تا دست‌های اما را باز کنیم. چمدان‌های بچه‌ها را توی صندوق ماشین گذاشتیم. آن‌ها آماده رفتن شدند. ناگهان غمی به دلم نشست که قرار است یک هفته از بچه‌هایم دور باشم. هرچند هر سال یک هفته سفر می‌رویم، اما هر بار برایم تلخ و ناراحت‌کننده است.

پنی گفت: «مراقب بچه‌ها هستم.»

«ممنون.» می‌دانم که هست؛ مادر فوق‌العاده‌ای است. وسط جنگ و دعواهای همیشگی که با نوآ دارم و کارِ پرمشغلهٔ معلمی، حس می‌کنم در بخش وظیفهٔ مادری کم‌کاری کرده‌ام... اما هیچ‌وقت شغلم را رها نمی‌کنم؛ من عاشق کارم هستم. پنی یواش گفت: «آها! راستی... به نوآ گفتی؟»
نگاهی به خانه کردم. نوآ هنوز طبقهٔ بالا مشغول جمع‌کردن وسایل است. گفتم: «نه... هنوز نه.»

چشم‌هایش گشاد شد. «کلیر باید بهش بگی! کی می‌خوای حرف بزنی؟»
«بهش می‌گم؛ باشه؟ قبل از اینکه به اونجا برسیم، بهش می‌گم.»
نگاهی به من انداخت که یعنی من خواهر بزرگ‌ترم، بهتر از تو می‌فهمم. از این نگاه متنفرم؛ مخصوصاً که همیشه حق با اوست. من و نوآ هرچه زودتر باید باهم حرف بزنینم. نمی‌توانم بیشتر از این، این موضوع را از او پنهان کنم.
گفتم: «به محض اینکه نشستیم توی ماشین، بهش می‌گم؛ قبل از اینکه به لیندزی برسیم.»

درست است؛ این سفر جالب خواهد بود.

پنی را بغل کردم. برای آخرین بار توی ماشین خم شدم و بچه‌ها را بوسیدم. اما دوباره سفت به دست‌هایم چسبید. چرا این بار خودم هم حس خوبی ندارم؟ از زمانی که ازدواج کرده‌ایم، هر سال سفر می‌رویم، اما این بار دلم شور می‌زند. تقصیر خواب‌های بدِ اِماست. می‌دانم مسخره است، اما روی دلم سنگینی می‌کند. باید این مسئله را از سرم بیرون کنم؛ وگرنه کل سفر زهرم می‌شود.

فصل سوم

کلیر

این سفر را با وَن کوچک نقره‌ای‌رنگِ من می‌رویم. برای هر شش نفرمان جا دارد. روزی که این ماشین را خریدم، نوآ خیلی مسخره‌ام کرد، اما چون دائم دیگران هم توی ماشینم می‌نشینند، وسیلهٔ جادار و به‌دردبخوری است. این طوری نیاز نیست بچه‌ها هم روی سروکلهٔ هم بنشینند. ماشینم را خیلی دوست دارم. طبق معمول نوآ اشتباه می‌کند!

دیشب ماشین را تمیز کردم و صندلی کودکِ اِما را هم برداشتم تا همه به‌راحتی جا شوند. ماشین به‌طرز خجالت‌آوری کثیف بود. نمی‌دانم این‌همه سیب‌زمینی سرخ‌کرده از کجا روی صندلی عقب افتاده بود! چرا صندلی‌ها چسبناک و کثیف بودند؟ تا جایی که می‌توانستم تمیز کردم، اما احتمالاً چند لکه هنوز باقی مانده است. من و نوآ هرکدام یک چمدان داریم، اما چمدان من بزرگ‌تر است و لب‌به‌لب پُر شده است. او چمدان من را عقب صندوق هُل داد؛ خدا را شکر توی آن شکستنی نیست. تصمیم گرفته رفتار تُندش را از چمدان من شروع کند. دست‌کم برای سفر مجبور شد صورتش را اصلاح کند و تمیز شده است.

غُری زد و گفت: «برای چی این‌همه این تو رو پُر کردی؟ همه‌ش یه هفته می‌ریم!» قبول دارم وسایل زیادی دارم، اما الان آخر ماه ژوئن است؛ ممکن است هوا سرد شود. باید آماده باشم. به چمدان او اشاره کردم و گفتم: «تو هم وسایل زیاد داری.» نوآ چمدانش را توی صندوق گذاشت و گفت: «من می‌خوام برم ماهیگیری. مجبور بودم وسایل زیاد بیارم.»

درست است. ماه‌هاست که هیجان‌زده است زودتر این سفر را برویم و ماهیگیری کند. «هنوز هم نمی‌فهمم اینکه آدم چند ساعت بی‌حرکت کنار دریاچه بشینه تا ماهی بگیره، کجاش هیجان داره! خیلی هم کسل‌کننده‌ست.»

شانه‌ای بالا انداخت. «حس خوبی بهم می‌ده. باید ذهنم رو خالی کنم.» خُب، حالا هرچه! تا زمانی که از من نخواهد کنارش باشم، هیچ مشکلی با هیچ کارِ او ندارم. اگر دونفری سوار یک قایق شویم و به وسط دریاچه برویم، مطمئنم یکی از ما سالم و زنده به ساحل برمی‌گردد.

نوآ کلید یدکی ماشین را از جیب شلوارجینش درآورد و سمت راننده سوار شد. چه رفتار عجیبی! انگار نه‌انگار این ماشین مالِ من است. از پنجرهٔ راننده خم شدم و گفتم: «داری چی کار می‌کنی؟»
«چی؟ نمی‌خوای بریم؟»

«چرا... ولی این ماشین منه! خودم می‌شینم.»

«بی‌خیال کلیر! سه ساله این ماشین رو داری. ده‌تا ضربه خورده و فرورفتگی داره.»
خیلی هم بی‌راه نمی‌گوید؛ اما به هر حال! «همه این ضربه‌خوردگی‌ها که کار من نیست.»

«حالا هرچی.»

دندان‌قروچه‌ای کردم؛ یعنی کل سفر قرار است این شکلی باشد. انگار نه‌انگار من عاشق رانندگی هستم و تا آنجا چهار ساعت رانندگی است. چرا همیشه فکر می‌کند در مسیرهای طولانی او باید پشت فرمان بنشیند؟ بدتر از همه اینکه بعد از رانندگی کلی هم غر می‌زند که خسته شدم!

اگر دوتا بچه نداشتیم... همین‌جا و همین الان همه چیز را تمام می‌کردم.
برای لحظه‌ای خیال‌پردازی کردم. نوآ تمام شده و رفته است... چقدر گفتن این کلمه‌ها لذت‌بخش است.

عینکش را جابه‌جا کرد و نگاهی به من انداخت. گفت: «نمی‌خواهی بری دستشویی؟»
«نه.»

اخمی کرد. «بین، همین الان برو. تا یک ساعت دیگه که به پمپ‌بنزین برسیم، جایی نمی‌ایستم.»

«باشه، الان ندارم! برو.»

«واقعاً؟ آخه هر بار که می‌گی لازم نداری، بلافاصله بعدش باید یه جا نگه دارم که تو بری...»

خیره به او نگاه کردم. واقعاً لازم است این گفت‌وگو را این‌قدر کش بدهیم؟ من که بچه پنج‌ساله نیستم! «نوآ! هروقت لازم داشتم برم دستشویی، می‌رم. الان لازم ندارم.»

چند ثانیه به من خیره نگاه کرد و بعد سوئیچ ماشین را چرخاند. «هرچی تو بگی کلیر.»

با عصبانیت روی صندلی‌ام نشستم و راهی خانه‌ی لیندزی شدیم. بعد از یک دقیقه سکوت، رادیو را روشن کرد. آهنگ پخش می‌شد؛ آهنگی که قبلاً هزاران بار آن را شنیده بودم.

نوآ با عینکش به جاده زل زده است. به یاد روزهای اولی افتادم که تازه با او آشنا شده بودم؛ فقط سر کلاس و موقع رانندگی عینک می‌زد، اما طی پانزده سال گذشته به حدی رسیده که مجبور است همه‌جا عینک بزند. او می‌گوید دیدش خیلی ضعیف‌تر شده؛ اما بعید می‌دانم. وقتی سر کار نمی‌رود، به خودش زحمت نمی‌دهد حتی صورتش را اصلاح کند. شانس آوردم که هر روز دوش می‌گیرد و مرتب لباس می‌پوشد.
ناگهان گفتم: «برای خودمون دوتا اتاق جدا گرفتم.»

نوآ پشت چراغ‌قرمز پایش را روی ترمز کوبید و برگشت خیره به من نگاه کرد.

«چی؟»

نگاهش نکردم. «توی هتل. دوتا اتاق جدا گرفتم.»

«چی کار کردی؟!» مگر نه اینکه هر روز و هر سال باهم کلی دعوا داریم؟ پس چرا به او برخوردی است؟ «برای چی همچین کاری کردی؟»

«خُب...» با گردن‌بند دور گردنم بازی کردم. «فکر کردم... نوآ، تو خیلی خُروپُف می‌کنی؛ همه‌ش هم غُر می‌زنی که من مدام غلت می‌زنم و تکون می‌خورم. خُب فکر کردم بهتره هردومون جدا از هم بخوابیم.» با تردید ادامه دادم. «همه‌ش یه هفته‌ست.»

با ترس برگشتم و نگاهش کردم. به خیابان نگاه می‌کرد.

ادامه دادم: «بعضی از زن‌وشوهرها وقتی می‌رن تعطیلات، جدا از هم می‌خوابن. این چیز عجیبی نیست. می‌دونی، یه مدت کوتاه جدا بودن از هم، بد نیست. تو که می‌خوای کل مدت بری ماهیگیری؛ برای همین مجبوری صبح زود بیدار شی...» چراغ سبز شد. پایش را محکم روی گاز گذاشت؛ آن‌قدر محکم که سرم به عقب افتاد. «باشه، فهمیدم.»

«پس... مشکلی نداری؟»

«نه... اتاق‌های جدا... عالیه! شاید کل سفر دیگه همدیگر رو نبینیم.»

«نوآ...»

قبل از اینکه بتوانم یک کلمه دیگر بگویم، صدای رادیو را بلند کرد. فهمیدم دیگر ادامه بحث بی‌فایده است.

اصلاً خوش حال نشد. راستش فکر می‌کردم از اینکه مجبور نیست کل سفر توی یک اتاق تنگ کنار من بماند، خوش حال هم می‌شود... اما ظاهراً نشد.

به هر حال حاضر نیستم تغییری در سفر بدهم. کلِ ماه گذشته به اتاق جدا فکر کردم و بعد رزروش کردم. شاید باید زودتر به او می‌گفتم، اما دوست نداشتم هفته‌ها سر این موضوع با او بحث و دعوا کنم. مطمئنم به محض اینکه به آنجا برسد، می‌فهمد چه تصمیم عاقلانه‌ای گرفته‌ام. شاید از سال آینده جدا از هم به تعطیلات برویم؛ من و لندزی هم بتوانیم دونفری به هاوایی برویم که سال‌هاست آرزویش را داریم. شاید هم سال آینده اصلاً باهم نباشیم... کسی چه می‌داند.

فصل چهارم

کلیر

تا گِسل پینز (V) جلوی خانهٔ لیندزی در دِنور نیم ساعت راه است. در این فاصله من و نوآ کلمه‌ای باهم حرف نزدیم. حتی نگاهم نکرد.

عقلم می‌گفت باید این سفر را کنسل کنی یا دست‌کم عقب‌نشینی کنی. با این شرایط، چهار ساعت رانندگی خودش به‌تنهایی بد هست، حالا مجبوریم کل هفته این شکلی باشیم و حرفی دربارهٔ خودمان و کار بچه‌ها ننسیم؟ عین جهنم است. قرار بود همه جلوی خانهٔ لیندزی که فضا برای پارک همهٔ ماشین‌ها دارد، دورهم جمع بشویم. ده دقیقه زودتر رسیدیم، اما لیندزی با دو چمدان بزرگ‌تر از من جلوی در ایستاده است. می‌خواستم به چمدان‌ها اشاره کنم و به نوآ بگویم چمدان‌های او را ببین، اما تصمیم گرفتم سکوت مابینمان را نشکنم.

لیندزی وقتی ماشین را دید، با هیجان دست تکان داد. عینک دودی گران‌قیمتی به چشم داشت و موهای بلوندش را با گیرهٔ شیکی بسته بود. شلوارچین و کفش‌های اسپرت پیاده‌روی مشکی پایش بود. دوست دارم بگویم از زمان دانشکده تا الان من خوش‌هیكل ماندم، اما لیندزی از همه بهتر مانده است. انگار هر سال خوش‌هیكل‌تر می‌شود.

به نوآ نگاه کردم که ببینم به لیندزی توجه می‌کند یا نه، اما دقت نکرد. هنوز هم درگیر حرفی است که به او گفتم.

صندوق ماشین را باز کردیم تا لیندزی وسایلش را بگذارد. بعد هم ردیف وسط درست پشت‌سر من نشست. هرچند از زمانی که من لیندزی را می‌شناسم، نوآ هم او را می‌شناسد، اما او را بغل نکرد. نوآ این تیپی نیست که بقیه را چپ‌وراست بغل کند؛ فقط اعضای نزدیک خانواده را می‌بوسد و در آغوش می‌گیرد.

گفتم: «خُب! بالاخره وارنر (A) رو می‌بینیم! خیلی هیجان دارم!»

لیندزی گُل از گُلش شکفت. گفت: «خیلی دوست دارم زودتر ببینیش، کلیر. اون... خُب خیلی بامزه‌ست. واقعاً فکر کنم خودش. آدم زندگیم رو پیدا کرده‌م.» نوآ پرسید: «این همون دکتره‌ست؟» کاملاً به ماجرا بی‌میل بود، اما دست‌کم رعایت ادب را کرد.

او یک دسته مویش را پشت گوشش برد و گفت: «جراحه.»

از آینهٔ بغل ماشین او را می‌بینم. پرسیدم: «جراح چی؟»

«جراح زیبایی.» قبل از اینکه نوآ نظرش را بگوید. ادامه داد: «ولی فقط عملِ زیبایی و لیفتِ صورت انجام نمی‌ده؛ ترمیمِ چهره هم می‌کنه. معجزه می‌کنه. باید ببینین

مریض‌هاش درباره‌ش چی می‌گن.»

او به صندلی تکیه داد و گفت: «ولی اصلاً آدم مغروری نیست. خیلی خاکی و افتاده‌ست.»

چشمکی به او زدم و گفتم: «و خوش‌قیافه؟»

خندید و گفت: «آره، خیلی خوش‌قیافه‌ست. می‌دوننی بهترین قسمت ماجرا چیه؟ متولد ماه آبانه.»

نوا خُرناسی بلند کشید و گفت: «بهترین قسمتش اینه؟»

نوا به طالع‌بینی، صورِ دوازده‌گانه یا هر چیزی که با تلاش به دست نیاید، علاقه‌ای ندارد. از این هم که با صدای بلند انزجارش را بیان کند، هیچ خجالتی نمی‌کشد. لیندزی هم از دست او ناراحت نمی‌شود. از نظر او نوا یک مرد فروردینی به تمام معناست.

«خیلی هم خوبه؛ چون من شهریوری‌ام. شهریور نمادِ خاک و زمینه. ما سخت‌گیرترین نمادهای زمینیم! ولی ماه آبان، نماد آبه. خُلق و خوی ما رو نرم و آروم می‌کنه؛ یعنی یه تعادل عالی ایجاد می‌شه.»

نوا گفت: «خُب، چطوره که این مردِ خوب و بی‌نظیر تا امروز مجرد مونده؟»

لیندزی ابرویی بالا انداخت و گفت: «داستان غم‌انگیزی داره. وارنر هفت سال با یه زنی بوده... ولی پارسال اون زنه فوت کرده.»

دستم را روی دهانم گذاشتم و گفتم: «آخی، چه وحشتناک!»

او هم با ناراحتی سرش را تکان داد. «سرطان داشته. وارنر دوران خیلی سختی رو گذرونده.»

«معلومه...»

گفت: «برای همین خیلی آروم جلو می‌ریم. البته الان یه کم موضوع جدی‌تر شده. مثلاً دیروز یه اشاره به خرید انگشتر و این جور چیزها کرد.»

نفسی کشیدم و گفتم: «وااای... عالیه! مطمئن نبودم یه روز بخوای ازدواج کنی.»

«خودم هم مطمئن نبودم... ولی وارنر با همه مردهایی که دیده‌م، خیلی فرق داره.

یه جوریه که انگار دیگه دلم نمی‌خواد با کسِ دیگه‌ای آشنا بشم... ولی خُب می‌دوننی دیگه...»

نفسی کشیدم. نگاهی به نوا کردم. می‌دانم او هم به همان موضوعی فکر می‌کند که من فکر می‌کنم.

لیندزی گفت: «آها، اومد.»

سرم را بالا بردم و به جهت نگاهِ لیندزی نگاه کردم. طی شش ماهِ گذشته لیندزی

مدام از این مرد برایم تعریف کرده بود، اما هیچ‌وقت اجازه نداد با او روبه‌رو شوم.

از جزئیات پرهیز داشت. خیلی دوست داشتم زودتر او را ببینم.

بالاخره وارنر را دیدم. خُب...

بهتر است بگویم دقیقاً انتظار داشتم لپندزی روزی با چنین مردی ازدواج کند. اول از همه، بسیار خوش‌قیافه است. آن‌قدر که کمی فکم پایین افتاد. نوآ هم مرد معقول و مناسبی است و هم وقتی در مراسم کت‌وشلوار می‌پوشد، بیشتر به چشم می‌آید، اما وارنر انگار هنرپیشه سینمایی است. موهای تقریباً بلوند، چشم‌های آبی روشن و عضلاتی که زیر تی‌شرت خودنمایی می‌کرد. شکاف چانه دارد. لپندزی عاشق این حالت است. معتقد است هر مردی که شکاف چانه دارد، بسیار زیباست. با صدای بلند گفتم: «خدای من!»

لپندزی با خرسندی تأیید کرد و گفت: «می‌دونم. خیلی باحاله؛ نه؟» نوآ او را نگاه کرد؛ حتی او هم فهمیده وارنر خوش‌قیافه است. دوباره به لپندزی نگاه کردم؛ فهمیدم چقدر از این موضوع لذت می‌برد. وقتی موضوع مردها پیش می‌آمد، همیشه سخت‌گیرترین آدم روی زمین بود. به هزار و یک دلیل نامعلوم موقعیت‌های خیلی خوبی را رها کرده بود، اما حالا می‌فهمم دنبال چه بوده است. او واقعاً این مرد را دوست دارد.

متوجه شدم وارنر فقط یک ساک کوچک همراه خودش آورده است. نوآ هم سبک سفر می‌کند، اما این مرد برنده این سفر است. انگار برای یک یا دو روز لباس مناسب آورده است.

لپندزی در عقب را باز کرد. وارنر سوار ماشین شد. لبخندی زد؛ با لبخند جذاب‌تر هم شد. با احترام و مؤدبانه با من دست داد. اگر این مرد جراح من بود، قطعاً خودم را به دست‌های آدم مطمئنی سپرده بودم. می‌تواند چربی‌های اضافه پهلویم را بردارد. وارنر گفت: «تو باید کلیر باشی.» صدای وزینی دارد که در اتاقک ماشین پیچید. «خیلی در موردت شنیده‌م.»

«امیدوارم خوب شنیده باشی!» صدایم کمی لرزید. تقریباً عصبی شدم. چشمکی به من زد. گفت: «عالی!» حس کردم دخترمدرسه‌ای هستم. روبه نوآ کرد و ادامه داد: «نوآ؛ درسته؟»

نوآ دستش را دراز کرد و گفت: «خوشبختم. این هتل رو تو معرفی کردی؛ درسته؟» وارنر سرش را با اشتیاق تکان داد و گفت: «من قبلاً سه بار به این هتل رفته‌م. شما هم حتماً عاشقش می‌شین. شنیده‌م خیلی به ماهیگیری علاقه داری.» نوآ شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «فکر کردم بد نیست دوباره یه امتحانی بکنم.» «ماهیگیری کنار دریاچه عالی‌ه! ماهی‌های قزل‌آلا روی آب بالا و پایین می‌پرن. عاشقش می‌شی.»

لپندزی دست‌های وارنر را گرفت. وارنر به او لبخندی زد. زوج فوق‌العاده‌ای هستند. سعی کردم خیلی به آن‌ها نگاه نکنم. نمی‌خواهم قبول کنم این مسئله به‌شدت باعث حسادتم می‌شود. من و نوآ هم روزی این شکلی بودیم، اما انگار قرن‌ها از این موضوع گذشته است.

لیندزی و وارنر صندلی عقب جا خوش کردند. به اطراف نگاه کردم. منتظر بودم هرچه زودتر میشل و جک هم از راه برسند. وارنر و لیندزی آماده‌اند به هم نزدیک شوند. امیدوارم هرچه زودتر میشل و جک بیایند. میشل سریع آماده می‌شود، اما جک باعث می‌شود هردو دیر برسند.

با صدای بلند پرسیدم: «خُب، شما دوتا کجا باهم آشنا شدین؟»

لیندزی از وارنر فاصله گرفت و گفت: «داستانش خیلی جالبه! یه روز رفته بودم سوپر خرید کنم. دوتا کیسه پُر دستم بود. از سوپر بیرون اومدم. تَه یکی از کیسه‌ها پاره شد و هرچی توش بود، ریخت روی زمین!»

وارنر لبخندی به او زد و گفت: «اون سوپر همیشه تا خرخره کیسه‌ها رو پر می‌کنه.» لیندزی با مهربانی به سمتش برگشت و گفت: «به‌هرحال وارنر درست پشت سرم بود و کمک کرد وسایل رو توی ماشین بذارم. بعداً فهمیدم داشته می‌رفته جراحی و من باعث شده‌م دیر به اتاق عمل برسه!»

وارنر دستش را دور او انداخت و گفت: «عمل زیبایی داشتم. مسئله مرگ و زندگی که نبود.»

مطمئنم لیندزی از این رابطه خیلی خوشنود است. هیچ‌وقت از رابطه‌های قبلی‌اش و داستان آشنایی‌اش تا این حد راضی نبود. حالا آدم زندگی‌اش را پیدا کرده است. برای لحظه‌ای نگاهم با نگاه نوآ یکی شد. بلافاصله نگاهش را دزدید. من و نوآ داستان آشنایی جذابی نداشتیم. سال دوم دانشکده در نزدیکی خوابگاهی زندگی می‌کرد که من اتاق داشتم؛ همین باعث آشنایی‌مان شد. سالِ اول هم زیاد همدیگر را نمی‌دیدیم.

گاهی کمکم می‌کرد و وسایلم را تا اتاقم می‌آورد. فکر می‌کردم این حرکت بسیار رمانتیک است. بعد هم گفت‌وگوی کوتاهی باهم داشتیم. یک بار هم بسته سنگینی را که مامانم فرستاده بود، آورد و روی میز من گذاشت. دستی به گردنش کشید و لبخندی زد. پرسید: «دوست داری شام بریم بیرون؟»

گفتم: «غذای تایلندی؟»

«عالیه!» بعدها فهمیدم از غذای تایلندی متنفر است.

آن زمان اصلاً دنبال رابطه خاصی نبودم. سال قبلش یک دوست‌پسر داشتم که پایان خوبی نداشت؛ فهمیدم به من خیانت می‌کند و با او قطع رابطه کردم. بعد دوباره از من درخواست کرد تابستان را باهم باشیم. کاملاً نسبت به او بی‌میل و بی‌انگیزه بودم، اما من و نوآ اوقات خوبی باهم داشتیم. پسرِ باهوشی بود، اما نمی‌دانستم به همان اندازه هم بامزه و خوش‌قیافه است. فکر می‌کردم فقط یک دوستی عادی داریم... اما همان شب، جلوی در من را بوسید.

از این کارِ او خیلی تعجب کردم. انگار با نوآ حس دیگری داشتم. آن زمان فهمیدم اگر یک بارِ دیگر از من درخواست کند که باهم بیرون برویم، به او جواب مثبت

خواهم داد.

به نوآ نگاه کردم. آخرین باری که صمیمانه به من نزدیک شده، کی بوده است؟ حتی یادم نمی‌آید... مطمئنم هیچ وقت دوباره تکرار هم نخواهد شد. میشل و جک آلپرت (۹) رسیدند. از ماشین پیاده شدند. جک دستی تکان داد و از دور گفت: «ببخشید.»

بالاخره رسیدند. تقریباً ده دقیقه دیر کردند.

نوآ در صندوق را زد. گفت: «دیر کردین!»

جک گفت: «من هم از دیدنت خوشحالم.»

نوآ مجبور شد از ماشین پیاده شود تا به آنها کمک کند وسایل را توی صندوق بگذارند. جک و نوآ وقتی باهم هستند، خیلی شوخی می‌کنند، اما امروز نوآ حوصله ندارد. مثل من و لندزی که در دوران دانشگاه باهم هم‌اتاقی بودیم، جک و نوآ هم دوران دانشکده هم‌اتاقی بودند. نوآ یک فیزیکدان و یک آدم معمولی بود، اما جک موهای بلندی داشت و گیتار می‌زد. وقتی گیتار می‌زد و آهنگ می‌خواند، زانوهای من سست می‌شد. هنوز هم ظاهری نیرومند و قوی دارد. موهای بلند پُرپشت و دست‌هایی زمخت از فعالیت فیزیکی و نواختن گیتار.

یک چیزی را به نوآ نگفتم. اینکه در دوران دانشکده وقتی این دو پسر در همسایگی ما زندگی می‌کردند، جک آن کسی بود که من آرزو داشتم از من درخواست کند باهم بیرون برویم. جشن پایان سال که همه زیادی مست کرده بودند، جک هم اعتراف کرد که خیلی دوست داشته با من آشنا شود، اما نوآ پیش‌دستی کرده و او مجبور شده عقب‌نشینی کند. حتی گفت اگر هنوز شانسی دارم، می‌توانی رابط‌ها را با نوآ تمام کنی و باهم ادامه بدهیم.

اما نوآ را دوست داشتم؛ هرچند چند ماهی بود که باهم آشنا شده بودیم. فکر می‌کردم بهترین مرد زندگی‌ام را پیدا کرده‌م و می‌خواهم بقیه عمرم را با او باشم. چه اشتباهی!

میشل اول سوار شد. موهای سیاه کهربایی‌اش روی شانه‌هایش ریخته است. تی‌شرت سفیدی به تن دارد؛ مشخص است امروز صبح آن را اُتو زده است. هیچ وقت او را نامرتب ندیده‌ام. یکی از بهترین وکلای طلاق دِنور است. اگر کارِ من و نوآ به طلاق بکشد، باید ببینیم وکیل کدام یکی ما می‌شود. از خیلی جهات با جک فرق دارد، اما زوج خوشبختی به نظر می‌آیند. شاید به این دلیل که بچه ندارند. البته جک بچه دوست دارد، اما میشل راضی به بچه‌دار شدن نمی‌شود. برای همین دعوایی ندارند که صبح زود کی با صدای بچه‌ها بیدار شود و کارهای آنها را انجام دهد یا نوبت چه کسی است که پوشک بچه را عوض کند.

میشل کناری نشست و نگاهی به جک انداخت و گفت: «ببخشید دیر کردیم. مُچش رو گرفتم؛ داشت تفنگش رو می‌آورد.»

لیندزی گفت: «جک!»

جک دستی توی موهایش کشید و گفت: «خدای من! تفنگ نیست که! تفنگ شکاریه. شنیده‌م اونجا یه جا برای شکار داره.»

میشل با تندی گفت: «حالا خیلی هم فرقی نداره.» دلم برای جک سوخت؛ خیلی تنها افتاده است.

لیندزی گفت: «شکار مال آدم‌های وحشیه!»

جک برای او شکلکی درآورد و گفت: «تو مگه گوشت نمی‌خوری، لیندزی؟ فکر می‌کنی چه جوری گوشت توی بشقابت می‌آد؟ فکر کردی اون حیوان‌ها با مرگ طبیعی مُرده‌ن؟»

لیندزی گفت: «وقتی تو می‌ری شکار، فرق داره. کارتون بامبی (۱۰) رو ندیدی؟ یادت نیست شکارچی چه جوری به مادرِ بامبی شلیک کرد؟ تو هم همین رو می‌خوای، جک؟ کسی که مادرِ بامبی رو می‌کُشه؟»

جک گفت: «خودت رو به حماقت زن! یه گوزن فرصتش رو داشته باشه، تو و عزیزانت رو می‌کُشه!»

میشل با مُشت به سینه جک کوبید. جک دردش گرفت. «میشل، فکر کردم تفریحیه که دوتایی باهم انجامش می‌دیم.»

میشل آهی کشید و گفت: «تو که می‌دونی توی این سفر یه عامله کار دارم که باید انجامش بدم. خیلی هُنر کنم، بتونم برای غذاخوردن بیرون بیام. تازه، اگه وقت هم داشتم، شکار نمی‌اومدم؛ هیچ وقت!»

حالا همه خیره به جک نگاه کردند.

جک گفت: «ببینین... تفنگ رو نیاورده‌م. قرار نیست مامان بامبی رو هم بگشم. پس تو رو خدا راه بیفتین.»

نوا گفت: «فکر خوبیه.» دوباره پایش را روی گاز گذاشت و من سرم به عقب افتاد.

فصل پنجم

ناشناس

بیشترین چیزی که از دوران کودکی‌ام یادم مانده، ماشین مادرم است. یک دوج سبزرنگ که روی درِ سمت مسافرش یک خط بزرگ کشیده شده و روی سپر جلوی آن ضرب‌خوردگی بود. تا جایی که یادم است، سنِ آن ماشین بیشتر از من بود. مادرم تعریف کرد که پدرم همراهِ او به آژانس ماشین‌های دست‌دوم رفته و کلی با فروشنده چانه زده تا با قیمت مناسب آن را بخرد. پدرم هم فروشنده بود. فوت و فنِ کار را بلد بود. برای همین همیشه در سفر بود.

وقتی بچه بودم، پدرم برای عقبِ ماشین یک صندلی کودک خرید. فکر می‌کرد کار خیلی بزرگی برای من کرده است. همیشه می‌گفت: «جات امن و امانه، ورزشکار؟» وقتی پدرم به سفر می‌رفت، مادرم به شدت افسرده می‌شد. اصلاً اهمیتی نمی‌داد که من جایم امن و امان باشد. من را روی صندلی عقب می‌نشاند و می‌گفت ده ثانیه وقت داری تا کمربندت را ببندی. اگر هم کمربند نمی‌بستم یا خراب بود، می‌گفت فکر کردی کل روز اینجا می‌ایستم تا تو کمربندت را ببندی؟

اغلب موقع خرید من را همراه خودش می‌برد. تولد، خانه‌دوستان، محل بازی، گردش و تفریح تعطیل بود؛ فقط خرید از سوپرمارکت یا رفتن به پمپ‌بنزین! وقتی چهارساله بودم، یک بار پدرم برای سفر به بیرون از شهر رفته بود. مادرم من را روی صندلی عقب ماشین نشاند. کمربند بسته نشد. پشت سر راننده نشستم. کمربند ایمنی دور گردنم افتاد و گیره‌ی روی آن پوست گردنم را زخمی کرد. آن قدر باهوش بودم که شکایتی نکنم.

وقتی به سوپرمارکت رسیدیم، خواستم دنبالش بروم، اما او کیفش را روی دوشش انداخت و گفت: «فقط چندتا چیز می‌خرم و زودی می‌آم. تو بیای، باید مراقب تو هم باشم. همین جا توی ماشین بمون.» بعد هم درِ ماشین را قفل کرد و رفت.

قبلاً هم من را توی ماشین گذاشته بود؛ بارها و بارها! اما آن روز خیلی گرم بود؛ آن قدر داغ که همه توی خیابان شلوارک پوشیده و خانم‌ها پیراهن‌های بلند و خنک پوشیده بودند. همه با دست خودشان را باد می‌زدند و گله داشتند که چقدر هوا گرم است.

وقتی مامانم توی ماشین بود، کولر ماشین روشن بود. عقبِ ماشین خیلی کم هوای خنک جریان داشت، اما بالاخره کمی خنک بود. متأسفانه وقتی ماشین را خاموش کرد، حرارت توی ماشین بیشتر و بیشتر شد.

اولش خیلی بد نبود؛ داغ بود، اما زیاد به داغی هوا اهمیتی ندادم... اما بدتر شد؛ آن قدر داغ که دیگر نمی توانستم نفس بکشم. می فهمید وقتی آن قدر داغ شود که نتوانی نفس بکشی، یعنی چه؟ گرما باعث می شود سلول ها تحلیل بروند و هر نفسی که بکشی، اکسیژن کمتری دریافت می کنی. داشتم خفه می شدم.

او گفت زودی برمی گردد. هرچه منتظر شدم، فهمیدم خریدش به این زودی ها تمام نمی شود... اما اگر از ماشین هم بیرون می رفتم، عواقب سنگینی داشت؛ عواقب خیلی بد.

برای همین نشستم. عرق روی پیشانی ام نشسته بود. چشم هایم از گرما بسته شده بود.

ناگهان با صدای ضربه ای به شیشه از جا پریدم. زنی هم سن مادرم بود. سرم را بالا گرفتم و با چشم های اشک آلود نگاهش کردم. زن فریاد می زد: «حالت خوبه؟ می تونی در رو باز کنی؟»

نمی دانستم باید چه کار کنم. اگر در را باز می کردم، مادرم عصبانی می شد، اما آن زن مدام به شیشه می کوبید. سرم درد گرفته بود. برای همین قفل در را زدم. قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاده، زن بلافاصله در را باز کرد.

هرچند هوای بیرون هم گرم بود، اما بالاخره هوای تازه خوردم. تَندُتُند نفس می کشیدم.

زن کمربندم را باز کرد و گفت: «اُه، خدای من!» من را از ماشین بیرون کشید. «حالت خوبه؟ می تونی حرف بزنی؟»

نگرانی در چشم هایش موج می زد. هیچ وقت مادرم را این شکلی ندیده بودم. ای کاش این زن من را با خودش به خانه اش می برد و من هم فرزندش می شدم. گفتم: «خوبم.»

مادرم از آن طرف پارکینگ داد زد: «چه غلطی داری می کنی؟ با بچه م چی کار داری؟» مادرم و آن زن سر هم فریاد می کشیدند. آن زن می گفت این بچه داشت می مُرد. مادرم می گفت به تو چه مربوط است. زن گفت به پلیس گزارش می دهم و آخر سر، مادرم من را توی ماشین هُل داد و بدون اینکه کمربندم را ببندم، راه افتاد.

مادرم کشیده ای به من زد و گفت: «برای چی در رو باز کردی؟» گفتم: «آخه خیلی داغ شده بود.»

«خُب امیدوارم ارزشش رو داشته باشه، چون این زن به پلیس گزارش می ده. اون وقت به جرم اینکه مادر خوبی نیستم؛ تو رو ازم می گیرن و می برنت پرورشگاه! دیگه هم من یا بابات رو نمی بینی.»

فکر اینکه هیچ وقت مادرم را نبینم، بد نبود، اما فکر ندیدن پدرم من را مریض می کرد؛ آن قدر مریض که مادرم وادار شد گوشه ای بایستد تا بالا بیاورم.

فصل ششم

کلیر

خُب، وضعیت بُغرنجی پیش آمد.

باید به دستشویی بروم؛ خیلی هم سریع. نیم ساعت است که راه افتاده‌ایم. جلوی درِ خانه، نوآ سخزانی مفصلی کرد که اگر دستشویی داشته باشی، نمی‌ایستم. من هم گفتم بچه که نیستم توصیه می‌کنی قبل از سفر باید به دستشویی بروی. می‌خواستم شأنم را حفظ کنم، اما ظاهراً الان باید تاوان سنگینی بدهم. می‌دانم کوچک‌ترین اشتباهی از ناحیه من، منجر به یک داستان غم‌انگیز می‌شود. چطور از او بخواهم که ماشین را نگه دارد؟ بلافاصله می‌گویند من که هشدار دادم. حالا جلوی چهار نفر آدم‌بزرگ آبروی من را می‌برد. اگر بقیه عمر مُخم را نخورد، چند ساعت آینده این کار را خواهد کرد. نگاهی به درجه بنزین انداختم؛ کمی کمتر از نصف است.

گفتم: «بهتره بنزین بزنیم.»

نوآ نگاهی به درجه بنزین انداخت و متعجب گفت: «چی داری می‌گی؟ بنزین که داریم. باک بنزین نصفه‌ست.»

سرفه‌ای کردم و گفتم: «خُب نصفه‌ست. ماشین وَن بنزین زیاد مصرف می‌کنه. تو که نمی‌دونی. ماشین منه، خودم بهتر می‌دونم.»

چشم‌هایش را باریک کرد و گفت: «می‌خواهی بری دستشویی؟ نه؟»

نفسی بیرون دادم و گفتم: «نمی‌دونم چی می‌گی! چرا می‌خواهی این‌طوری القاء کنی که من دستشویی دارم؟»

«چون... هنوز به اتوبان هم نرسیدیم. حالا مجبوریم بایستیم. دَم دَرِ خونه گفتم برو. همیشه همین کار رو می‌کنی.»

«من دستشویی ندارم. فقط گفتم بنزین بزنیم؛ همین!»

«تا یکی دو ساعت دیگه بنزین داریم. همون موقع هم می‌ایستیم برای ناهار.»

یکی دو ساعت دیگر؟ تا آن زمان کلیه‌هایم ترکیده است. صبحانه چرا این‌قدر آب خوردم؟ «توی جاده بنزین تموم می‌کنیم.» به علامت کنار اتوبان اشاره کردم و گفتم: «همین نزدیکی پمپ‌بنزین هست؛ نگه‌دار.»

«اگه پمپ‌بنزین نگه دارم، تو توی ماشین می‌شینی و دستشویی نمی‌ری؛ درسته؟»

«خُب...» به صندلی لم دادم و وانمود کردم مشکلی ندارم. چون مطمئنم مواظب من است که ببیند از دستشویی استفاده می‌کنم یا نه. «حالا پمپ‌بنزین ایستادی، ممکنه نَرَم...»

«داری دروغ می‌گی، کلیر.»

فقط صدای موسیقی از رادیو پخش می‌شد. بقیه توی ماشین ساکت بودند. همه به این بحثِ شرم‌آور گوش می‌دادند. اگر با هفتاد کیلومتر بر ساعت در حرکت نبودیم، در را باز می‌کردم و همین‌جا از ماشین بیرون می‌پریدم.

لیندزی با صدای بلند گفت: «خُب من هم می‌خوام برم. می‌شه بایستی؟»
دست‌کم لیندزی هوای من را دارد. نوآ توی آینه نگاهی به او کرد و گفت: «باشه.»
بعد ناگهان از خط سبقت به خط کُندرو آمد؛ با عصبانیت رانندگی می‌کرد. ظاهراً قصد دارد همه ما را در این سفر به گشتن بدهد.

اول گذاشتم لیندزی از دستشویی استفاده کند؛ فقط برای اینکه وانمود کنم عجله‌ای نداشتم. تمام مدت به نوآ اخم کردم. هنوز یک ساعت نشده که راه افتاده‌ایم و فضا را برای همه سنگین کرده است. کارم اشتباه بود؛ نباید به این سفر می‌آمدم. خداراشکر اتاق‌های جدا گرفتم. هرچند هنوز عصبانی است، اما من از این تصمیم خیلی خوش‌حالم.

وقتی از دستشویی بیرون آمدم، جک جلوی در منتظر بود. با تلفنش بازی می‌کرد. کمی ته‌ریش دارد. ته‌ریش او را دوست دارم.

گفت: «سلام.»

گفتم: «سلام.»

تلفنش را توی جیبش انداخت و گفت: «کلیر حالت خوبه؟»

سرم را پایین انداختم. «آره.»

او نگاهی به اطراف کرد. وَن توی دیدرس نیست. احتمالاً همه رفته بودند ساندویچ بخرند یا اینکه محوطه بیرون پمپ‌بنزین منتظرند.

گفت: «خیلی احمقه. رفتار زشتی باهات داشت.»

«آره.» با وجود اینکه لیندزی با همدردی نگاهم کرد، وقتی می‌شنوم یکی دیگر هم با صدای بلند به زبان می‌آورد، خوش‌حال می‌شوم. گاهی فکر می‌کنم مسبب رفتارهای زشتِ نوآ منم... اما نه، این‌طور نیست. انتظار نداشتم جلوی همه این رفتار را بکند. بی‌دلیل رفتار احمقانه‌ای از او سر می‌زند.

گفت: «متأسفم که مجبوری همچین رفتاری رو تحمل کنی. نوآ قبلاً این شکلی نبود. رفتارش عوض شده.»

سرم را تکان دادم. جک بهتر از من شوهرم را می‌شناسد. مدت‌ها قبل از اینکه من با او ازدواج کنم، باهم زندگی می‌کردند. وقتی بیست‌ساله بودیم، نوآ هیچ دوستِ صمیمی‌ای به جز جک نداشت، اما این چند سال اخیر از هم فاصله گرفتند. از زمانی که اِما به دنیا آمده، فقط چند بار به همراه میشل شام به خانه ما آمده‌اند. خیلی رفت‌وآمدی ندارند.

گفت: «تو لایق رفتارهای بهتر از اینی.»

قدمی به طرف من برداشت. نفسم توی سینه حبس شد. گفتم: «خُب، چی کار می‌تونم بکنم؟»

سرش را تکان داد و گفت: «امیدوارم همه چی بهتر بشه.»
«من هم...» صدایم می‌لرزید. «باورت نمی‌شه چقدر دلم می‌خواد.»
دوباره قدمی به طرفم برداشت و به من نزدیک شد.
«اتاق جدا گرفتی؟»
«آره.»

نیشخندی زد و گفت: «تعطیلات خوبی در پیش داریم. کاری می‌کنم نوآ رو فراموش کنی.»

با وجود اینکه همه توی ماشین منتظر ما هستند، دلم نمی‌خواهد از آنجا بروم.

فصل هفتم

کلیر

حالا حتماً فکر می‌کنید آدم بدی هستم. خودم هم فکر می‌کنم آدم بدی هستم. کدام آدم نجیبی چنین کاری می‌کند؟ این کار هم زشت و هم خبیثانه است. بهترین چیزی که می‌توانم بگویم، این است که هیچ‌کدام از ما واقعاً قصد نداشتیم مرتکب چنین کاری شویم.

همه چیز از ماه فوریه شروع شد. جک کارِ ساخت‌وساز انجام می‌دهد. ما هم می‌خواستیم آشپزخانه را دوباره بازسازی و تعمیر کنیم. به خاطر اینکه از دوست‌های قدیمی ماست، قیمت مناسبی پیشنهاد داد. قرار شد زمانی که تعطیلات زمستانی مدرسه شروع شد، کارِ تعمیرات را انجام بدهیم. آن زمان بچه‌ها به اردوی زمستانی رفته بودند و من هم تمام مدت به خاطر کارِ ساختمانی توی خانه گیر افتاده بودم. باور کنید اولش می‌خواستم رفتار دوستانه‌ای داشته باشم؛ آب یا قهوه برایش می‌آوردم. بعد زمانی که مشغول کار بود، مشغول حرف زدن باهم شدیم. درباره خودم و نوآ و اینکه این اواخر رابطه ما خیلی بد شده، حرف زدیم. همیشه فکر می‌کردم جک و میشل زندگی خوبی دارند، اما ظاهراً واقعیت نداشت. جک گفت میشل از او دور شده و رفتار سردی دارد؛ بیشترِ وقت‌ها هم که مشغول کار کردن است. کاملاً به او فهمانده بود اولویت اول زندگی‌اش، کارش و در درجه دوم جک است.

روزِ آخر تعطیلات، جک به من نزدیک شد.

از زمانی که بیست‌ساله بودم و با نوآ صمیمی شدم، تا به حال کسی چنین کاری نکرده بود. نوآ هم که این اواخر اصلاً توجهی به من نشان نمی‌داد. کم‌کم داشتم فکر می‌کردم دیگر از درون مرده‌ام؛ تا اینکه با ورود به یک دنیای خیالی، دوباره به زندگی امیدوار شدم.

خُب، درست است که نمردم، اما نوآ ذره‌ذره دارد من را می‌گشدد.

در چهار ماهِ اخیر گاهی همدیگر را دیده‌ایم. میشل بیشترِ وقت‌ها سرِ کار است و برای همین، ما راحت‌تر می‌توانیم باهم ملاقات داشته باشیم.

من عاشق جک شدم. فکر می‌کنم او هم همین حس را نسبت به من دارد. کاری از دستم بر نمی‌آید. اگر در این شرایط از نوآ طلاق بگیرم، طلاقِ خیلی بدی خواهد شد. دلم نمی‌خواهد بچه‌ها این وسط اذیت شوند. اگر هم جک همسرِ وکیلش را طلاق بدهد، او را نابود می‌کند.

خُب، برای همین، لحظه‌هایی را که می‌توانیم باهم باشیم، زندگی می‌کنیم. می‌دانیم تا ابد هم ادامه ندارد، اما فعلاً از آن لذت می‌بریم. آرام او را عقب زدم و گفتم: «بریم، همه منتظرن.» «آره، ولی نمی‌تونم تا اونجا صبر کنم.»

گفتم: «من هم.» خیال‌پردازی من شروع شد. اگر من و جک با یک ماشین برگردیم و دیگر به پشت‌سرمان نگاه نکنیم، چه می‌شود؟ خُب، برمی‌گردم پیش بچه‌ها و باهم یک هفته سفر می‌رویم. همه زندگی‌ام را می‌دهم تا از فضای مسموم این ماشین فرار کنم، اما ظاهراً غیرممکن است. «بهتره بریم.»

اول من رفتم که کسی شک نکند. نوآ بیرون ماشین ایستاده بود و وقتی من را دید، نگاه تندی کرد. نمی‌توانستم حسش را بفهمم. دلم هُری ریخت. به چیزی شک کرده است؟

نمی‌خواهم نوآ متوجه چیزی بشود. درست است که الان دوستش ندارم، اما مردها با دانستن چنین موضوعی به مرز جنون می‌رسند؛ که البته حق هم دارند. پرسید: «دستشویی رفتنت تموم شد؟» گفتم: «بنزین زدنت تموم شد؟» «آره.»

جک از ساختمان پشت سوپرمارکت بیرون آمد. سوار ماشین شدم. توی ماشین هوا خفه‌کننده است. شیشه پنجره را پایین دادم. آخرین روزهای ماه ژوئن است، اما امروز هوا گرم است. با این هوا فکر نمی‌کنم بتوانیم فعالیت‌های بیرون از هتل داشته باشیم.

نوآ گفت: «شیشه رو بده بالا.» «هوا توی ماشین خیلی کثیفه.» «الان کولر رو روشن می‌کنم.»

«خُب هنوز که خُنک نشده! هروقت خُنک شد، می‌دم بالا.»

«وقتی شیشه پایین باشه که هوا خُنک نمی‌شه! نمی‌فهمم چرا باید هر چیزی رو برات توضیح بدم!»

داشتم خفه می‌شدم. فکر نمی‌کردم موقعیت بین من و نوآ تا این حد بد باشد. دلم می‌خواست دست‌هایم را دور گردنش بیندازم و خفه‌اش کنم.

وارنر وسط افکار جنایی من پرید و گفت: «هی، گوش کنین! نقشه چاپ کرده‌م... که بهمون کمک کنه راحت‌تر محل رو پیدا کنیم.»

لیندزی گفت: «تو همیشه آماده و مجهزی!»

نوآ نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت: «نیازی نیست. جی.پی.اس روشن می‌کنم.» «آره، ولی جلوتر که رسیدیم، دیگه آنتن نداریم. وسط ناکجاآباده.»

نوآ ناراحت شد. یادم است اوایل که ازدواج کرده بودیم، یک بار راه گم کردیم و

خیلی به هم ریخت. پرسید: «اونجا آنتن نداریم؟»
میشل عصبی شد و گفت: «من اینترنت لازم دارم. یک عامله کار دارم! نمی‌تونم با دنیا قطع رابطه کنم.»
«هتل خودش وای‌فای داره، ولی بیرون محوطه اصلاً آنتن نداریم. برای همین نقشه رو چاپ کرده‌م.»
جک گفت: «خیلی هم خوبه، نوآ. من توی نقشه خوانی مهارت دارم. وقتی که...»
نوآ گفت: «پیشاهنگ بودی، فهمیدم! می‌دونم، یادمه.»
آنتن نداشتن من را هم نگران کرد. دلم نمی‌خواست دسترسی به تلفنم را از دست بدهم. اگر پنی یا بچه‌ها کار داشته باشند، چه؟ اما تحمل ندارد؛ باید مدام به من زنگ بزنند. سریع به پنی پیامک زدم:
یه کم جلوتر، نزدیک‌های هتل آنتن نداریم. شب خودم بهت زنگ می‌زنم.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم. کاری از دستم بر نمی‌آید. زیاد طول نمی‌کشد تا به هتل برسیم.

فصل هشتم

کلیر

بعد از دو ساعت تابلوی رستوران را دیدیم. دوست داشتم سیب زمینی سرخ کرده چرب بخورم. البته کمی اضافه وزن دارم، اما بازهم دوست دارم بخورم. فقط با این خوراکی می‌توانم بقیه راه را تحمل کنم.

رستوران شلوغ بود. وسط رستوران میزهای بزرگ و روی دیوارها تابلوهای نمایشی راهنمایی و رانندگی چسبانده بودند. بوی روغن و همبرگر به مشام می‌خورد. نفسی کشیدم و تصمیم گرفتم همبرگر آبدار سفارش بدهم.

بقیه رفتند سر میز بنشینند. من و لیندزی رفتیم تا دست‌و‌صورتان را بشوئیم. لیندزی بیشتر دوست داشت آرایشش را تمدید کند. توی آینه به صورتش که دو برابر خوشگل‌تر از من است نگاه کرد. بگذریم؛ آن قدر اما شب می‌آید توی اتاق ما می‌خوابد و تکان می‌خورد که نمی‌گذارد بخوابم و زیر چشمم چروک افتاده است. نمی‌دانم لیندزی چه چیزی از صورتش را دوست ندارد. رُژ درآورد و یک‌لایه رُژ روی لب‌هایش تجدید کرد. گفت: «خوش‌قیافه‌ست؛ نه؟»

«آره.» وارنر چیزی فراتر از خوش‌قیافه است. نوآ خوش‌قیافه است، اما وارنر فوق‌العاده است. حتی اگر مجرد بودم، نمی‌توانستم چنین مردی پیدا کنم. درواقع نمی‌خواستم! نمی‌توانم تحمل کنم همه نگاهش کنند و توی دلشان بگویند با این زن چه کار می‌کند!

لیندزی در رُژش را بست و گفت: «گوش کن! یه چیزی باید بهت بگم...» ابرویی بالا انداختم و گفتم: «خب؟»

لیندزی تا آمد دهانش را باز کند و حرفی بزند، در دستشویی باز شد و میشل در آستانه آن ایستاد.

دست میشل روی در بود؛ نمی‌دانست برگردد یا وارد شود. ای‌کاش برود؛ داشتم می‌مردم که بفهمم لیندزی چه چیزی می‌خواهد بگوید. جلوی میشل نمی‌شود حرف زد.

اوایل که جک با میشل آشنا شده بود، من و لیندزی خیلی سعی کردیم با او دوست شویم. چند باری هم باهم شام بیرون رفتیم، اما نتوانستیم به هم نزدیک شویم. میشل همیشه توی غذایش یک ایرادی پیدا می‌کرد و آن را برمی‌گرداند. اگر کسی توی غذایش تَف می‌کرد، از کجا می‌خواست بفهمد؟

چون نوآ و جک باهم دوست‌های صمیمی بودند، سعی کردم با میشل بیرون بروم.

فکر می‌کردم اگر اوقاتِ بیشتری باهم باشیم، بتوانیم باهم دوست شویم. به هر حال جک دوستش داشت، اما بعد از اینکه دو بار بیرون رفتیم، بهانه‌گیری‌هایش شروع شد که کار دارد و نمی‌تواند بیاید و... از جک هم پرسیدم گفت مشغله کاری زیادی دارد. من هم متوجه شدم که موضوع چیست.

میشل نگاهی به هردوی ما کرد. انگار قرار بود سرِ کار برود؛ حتی با تی‌شرت و شلوار جین هم رسمی است. نمی‌دانم چطور همیشه حرفه‌ای به نظر می‌آید. پنج سال از ما بزرگ‌تر است و از زمانی که من و جک باهم قرار گذاشتیم، وکالت را شروع کرده است. نمی‌توان سن او را از چهره‌اش حدس زد؛ حتی اگر پنجاه سالش هم شود، مثل بیست و پنج سالگی‌اش زیباست.

به سمت روشویی خالی رفت و گفت: «ببخشید.»

سه‌تایی در سکوت ایستادیم. میشل دست‌هایش را شست و خشک کرد. برای اینکه سکوت را بشکنم، گفتم: «خوب شد از ماشین پیاده شدیم؛ نه؟» میشل نگاهم کرد، اما حرفی نزد. یک لحظه فکر کردم نکند ماجرا را می‌داند. لیندزی گفت: «گوشواره‌ها رو خیلی دوست دارم.»

میشل دستش را به گوش راستش زد. معلوم بود از خودش راضی است. لیندزی خیلی خوب بلد است به دیگران حس خوب بدهد. «خیلی ممنونم. یادگارِ مامانمه.» منتظر شدیم ببینیم میشل در مقابل تعریفی از ما می‌کند یا نه؛ اما حرفی نزد. البته صمیمیتی هم ندارد.

وقتی به رستوران برگشتیم، مردها پشت میز شش نفره نشسته بودند. نوآ و وارنر با یک جای خالی یک طرفِ میز نشسته بودند که بلافاصله لیندزی وسط آنها نشست. سمت دیگر جک وسط نشسته بود. میشل یک سمت او و من سمت دیگرش نشستیم. از این سه زوج فقط من و نوآ کنار هم نشستیم. از نظر من که اشکالی ندارد؛ از حالا به بعد دوست ندارم نزدیک او باشم.

جک گفت: «همه غذاهایِ منو خوبن.» با کفش به پای من زد و نگاه معنی‌داری کرد. اگر بخواهیم زیر میز بازی کنیم، ریسک بزرگی کردیم؟ به نظرم، بله.

لیندزی همین‌طور که فهرست خوراک رستوران را می‌خواند، با دستش یک دسته مویش را پشت گوشش برد. موهای خیلی خوبی دارد. همیشه همین‌طور بوده است؛ بلوندِ خاکستری که با نقره‌ای‌هایلایت کرده. در دوران دانشکده سعی کرد سراغ رشته مالی یا تبلیغاتی برود، اما بالاخره آرایشگر شد. در کارش هم خیلی حرفه‌ای است. لیندزی گفت: «همبرگر این غذاخوری‌های کوچیک رو دوست دارم. بوی پختنش به دماغت می‌خوره.»

گفتم: «می‌دونم! همیشه تازه و آبدارن.»

وارنر اخمی کرد و گفت: «لیندزی، تو که نمی‌خواهی همبرگر بگیری؛ ها؟ همبرگر هزار کالری داره.»

از اول سفر برای اولین بار با برخورد جدی دوست‌پسر لیزدزی مواجه شدم؛ کمی ترسناک است. یعنی واقعاً می‌خواهد خورد و خوراک او را کنترل کند؟ لیزدزی سرش روی منو بود؛ به کسی نگاه نکرد.

وارنر توضیح داد: «من و لیزدزی می‌خوایم از ماهِ دیگه دوی ماراتن رو شروع کنیم. باید هیکلمون رو روی فرم نگه داریم.»

دهانم باز ماند. گفتم: «دوی ماراتن؟ لیزدزی تو می‌خوای بری دوی ماراتن؟» به‌زور لبخندی زد و گفت: «آره، خیلی هیجان‌زده‌م.»

وارنر نگاهی به او کرد و گفت: «لیزدزی خیلی خوب تمرین می‌کنه. زنِ قوی‌ایه!» این دوستِ صمیمی من نیست. لیزدزی ورزش پیلاتس انجام می‌دهد، اما ماراتن نه. از اینکه موقع تمرین خیلی عرق کند، بدش می‌آید. درضمن نیازی ندارد مراقب خوراکش باشد. هیکل خیلی خوبی دارد.

من همبرگر و سیب‌زمینی سرخ‌کرده گرفتم؛ نوآ هم هیچ شکایتی نکرد. خودش هم همبرگر سفارش داد. «نیم‌پز می‌خوام.»

وارنر ساندویچ بوقلمون سفارش داد و لیزدزی هم یک سالاد بدون سس. وقتی سفارش‌هایمان را دادیم، میشل به ساعتش نگاه کرد. هر وقت نگاهش می‌کنم، مضطرب است و عجله دارد، اما از وقتی که به رستوران آمدم، سه بار به ساعتش نگاه کرده است.

مؤدبانه پرسیدم: «میشل سرت شلوغه؟»

به‌زور لبخندی زد و گفت: «آره، همیشه... ولی این اواخر بیشتر هم شده.» بعد خندید و ادامه داد: «واقعاً مردم از همسرهایشون متنفرن.»

وارنر پرسید: «کارتِ چیه، میشل؟»

دستمالی روی پایش پهن کرد و گفت: «وکیل طلاقم.»

وارنر ابرویی بالا انداخت و گفت: «جدی؟ باید وسایل دفاعی برای خودت تهیه کنی.»

میشل لبخندی زد و گفت: «تو طلاق گرفتی؟»

برای آدمی که تازه یک ساعت پیش با او آشنا شده، سؤال کاملاً شخصی است، اما میشل همیشه روراست حرفش را می‌زد. البته وارنر از سؤالش ناراحت نشد. «نه؛ من وقتی ازدواج کنم، مادام‌العمری ازدواج می‌کنم.»

«احساسات قشنگیه! امیدوارم حق با شما باشه... ولی بیشترِ مردم این‌قدر خوش‌شانس نیستن.»

به نوآ نگاه نکردم. دلم نمی‌خواست قبول کنم حرف میشل کاملاً درست است.

گفت: «یه موکل دارم...» مکثی کرد. نمی‌دانست حرفش را ادامه بدهد یا نه. «داستانش طولانیه.»

لیزدزی با خواهش گفت: «تعریف کن!» دست وارنر را گرفت و ادامه داد: «میشل

بهترین داستان‌ها رو تعریف می‌کنه.»

میشل از اینکه دوباره لیندزی از او تعریف کرده بود، کلی لذت برد. هرچند خودش هم می‌دانست حقیقت دارد. «این یکی یه کم پیچ‌وخم داره. موکلم با یه مَرِد خیلی پولدار ازدواج کرده. مَرِدِ مثل دیوانه‌ها مدام به زنش خیانت می‌کرد. ما هم همه مال‌واموالش رو گرفتیم؛ این قدر که به خاک سیاه نشست و بعدش مجبور شد توی ماشین بخوابه.»

من و جک نگاهی باهم ردوبدل کردیم. شکی نیست که اگر او بخواهد میشل را ترک کند، باید خیلی خوش‌شانس باشد که فقط ماشینش را نگه دارد؛ وگرنه کارتن‌خواب می‌شود.

میشل گفت: «بگذریم. بعد...»

نفسم را بیرون دادم و گفتم: «بعد؟»

گفت: «بعد مَرِدِ اون قدر ناراحت شد که تصمیم گرفت یه آدم‌گُش استخدام کنه تا زنه رو بگُشه.»

همه هاج‌وواج همدیگر را نگاه می‌کردیم. فقط توی داستان‌ها این چیزها را خوانده بودیم.

میشل گفت: «از بدشانسی‌ش یکی از همسایه‌ها شمارهٔ پلاک ماشین رو برمی‌داره و به پلیس می‌ده. پلیس طرف رو دستگیر می‌کنه؛ اون هم در ازای مصونیتی که پلیس بهش می‌ده، به اون‌ها می‌گه که شوهره استخدامش کرده. حالا شوهره به جای ماشین، باید بقیهٔ عمرش رو توی سلول زندان بخوابه.»

رنگ جک حسابی پریده است. واقعیت این است که مدت‌هاست می‌خواهد از میشل طلاق بگیرد؛ از خیلی وقت پیش فهمید که او و میشل به درد هم نمی‌خورند. همیشه امیدوار بود میشل نظرش را دربارهٔ بچه‌دار شدن عوض کند، اما ظاهراً مصمم است که بچه‌دار نشود.

اگر بویی از این ماجرا برد، چه؟ آن وقت چه کار می‌کند؟ در بهترین حالت ممکن، میشل او را از هستی ساقط می‌کند.

میشل پرسید: «کارِ تو چیه، وارنر؟»

گفت: «جراح زیبایی.»

میشل گفت: «چه جالب! کارِ شوهر موکلم همین بود. اون هم جراح پلاستیک بود.» وارنر یقهٔ لباسش را صاف کرد و پرسید: «اسمش چی بود؟»

میشل چشمکی زد و گفت: «متأسفانه اطلاعات پرونده رو نمی‌تونم به کسی بدم.

کدوم بیمارستان کار می‌کنی؟»

«بیمارستان سنت ماری (۱۱).»

جک خم شد و زانویش به زانوی من خورد. گفت: «هی، سنت ماری؟! دوستم مدیر

تجهیزات پزشکی اونجاست. بادی لوین (۱۲). حتماً می‌شناسیش؟»

وارنر با تعجب سرش تکان داد و گفت: «آره، می‌شناسمش. مرد خوبیه.»
«وقتی برگشتی سرِ کار، از قول من بهش سلام برسون؛ باشه؟»
وارنر لبخندی زد و گفت: «باشه جک؛ حتماً.»

وقتی این شکلی لبخند می‌زند، جذاب‌تر هم می‌شود. معلوم است آب از لب‌ولوچهٔ لپندزی آویزان شده و این مسئله من را ناراحت می‌کند. همیشه کنار جنس مخالف با اعتمادبه‌نفس رفتار می‌کرد؛ هیچ‌وقت او را تا این حد از خود بیخود ندیده بودم.
وارنر به من نگاه کرد و گفت: «کلیر، لپندزی بهم گفته که تو معلمی.»
لبخندی زدم. خوش‌حالم که لپندزی دربارهٔ من با دوست‌پسر جدیدش حرف زده و از همه بیشتر خوش‌حالم که او همهٔ جزئیات را دربارهٔ دوستان لپندزی به یاد سپرده است. این نقطهٔ قوتِ رفتار وارنر است.

گفتم: «درسته. مدرسهٔ کودکان استثنایی تدریس می‌کنم.»
وارنر جرعه‌ای آب نوشید و گفت: «همیشه به آدم‌هایی مثل تو احترام می‌ذارم. جدی می‌گم. هیچ‌وقت نمی‌تونستم یه معلم باشم.»
گفتم: «جدی؟»

سرش را تکان داد و گفت: «حقوقِ شما... برای چنین شغل مهمی... پرداخت دستمزد پایین یه چیزی شبیه جنایته. خیلی کم بهتون حقوق می‌دن.»
حق با اوست. گفتم: «خُب... اگه چیزی رو که حق‌مونه، بهمون بدن که خیلی خوب می‌شه.»

«کارِ تکراری هم هست.» شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «به‌نظرم به‌خاطر کاری که شماها می‌کنین، باید پاداش و جایزهٔ خوبی بهتون بدن. واقعاً آفرین، کلیر!»
وارنر داشت از من تعریف می‌کرد، اما دوست نداشتم از کسی تشکر کنم که به من می‌گوید شغل بیخودی دارم؛ مخصوصاً که من عاشق کارم هستم. «درسته که کارِ تکراریه... ولی واقعاً پاداشِ کارت رو می‌گیری. هر شغلی بعد از چند سال کار کردن تکراری می‌شه.»

او متفکرانه سرش را تکان داد و گفت: «درسته... قبول دارم. من خیلی خوش‌شانسم کاری دارم که اصلاً تکراری نمی‌شه.»

ابرویی بالا انداختم و گفتم: «یعنی بعد از یه مدت که عملِ زیبایی انجام بدی، خسته نمی‌شی؟»

او نیشخندی زد و گفت: «به‌هیچ‌وجه از اینکه کلِ وقتم رو عملِ زیبایی انجام بدم، خسته نمی‌شم.» دستش را دور لپندزی انداخت و ادامه داد: «شنیدی چی گفتم، لپندزی؟»

منظورش این است که لپندزی نیاز به عملِ زیبایی دارد؟ نه، اصلاً نیازی ندارد. منتظر بودم لپندزی چشمش را بچرخاند یا با آرنج به او سُقلمه بزند، اما هیچ واکنشی نشان نداد. دست‌به‌سینه نشسته و با دقت به همهٔ حرف‌ها گوش می‌کند.

این مرد خیلی خوش قیافه است، اما گم‌گم دارم برای لیندزی نگران می‌شوم. در کنار او هیچ هویت و هیچ نظری ندارد.

غذاها رسید و مشغول خوردن همبرگر خوشمزه‌ام شدم. سفر طولانی با ماشین حسابی آدم را گرسنه می‌کند. نگاهی به لیندزی انداختم که مشغول خوردن سالادش است. بعداً باید به طور جدی باهم حرف بزنیم. می‌دانم جواب می‌دهد که وارنر را دوست دارد، اما باید موضوع را عمیق‌تر بررسی کنیم. می‌توانیم وقتی که برای پیاده‌روی رفتیم، باهم کلی گپ بزنیم.

خیلی دوست دارم بدانم توی دستشویی قبل از اینکه میشل مزاحم سر برسد، می‌خواست چی چیزی بگوید.

میشل به گارسون گفت: «ببخشید خانم...»

گارسون مویش را پشت گوشش برد و لبخندی با خستگی به میشل زد. «بله عزیزم؟» میشل با انگشت بشقاب غذایش را به جلو هل داد و گفت: «من همبرگر نیم‌پز سفارش داده بودم، ولی این کاملاً پخته‌ست. سیب‌زمینی‌ها هم سوخته.» به سیب‌زمینی میشل نگاه کردم. از نظر من نسوخته است. شاید کمی تُرد شده که اتفاقاً خوشمزه‌تر می‌شود.

گارسون بشقاب غذایش را برداشت و گفت: «خیلی ببخشید. الان سفارش جدید براتون می‌آرم.»

جک چشم‌هایش را چرخاند و نگاهی به من کرد. کسی متوجه نگاه او نشد. میشل همیشه غذاهایش را برمی‌گرداند؛ جک اصلاً تحملش را ندارد. تا حالا شده یه بار غذاش رو بدون ایراد بخوره؟

تلفنم تکانی خورد و پیامی از پنی دریافت کردم.

اما حالش خوبه. دارن کارتون نگاه می‌کنن و برای ناهار ماکارونی با پنیر پخته‌م. با دیدن پیام لبخند زدم. غذای موردعلاقه‌ام ماکارونی با پنیر است. اگر به او اجازه بدهم، صبحانه هم همین غذا را می‌خواهد.

به نوآ گفتم: «اما حالش خوبه.»

او هم لبخندی زد.

لیندزی پرسید: «مگه اما چه‌ش بود؟» او دوست صمیمی من است. بچه‌ها هم او را خیلی دوست دارند.

گفتم: «خواب بد دیده بود که یه هیولا از توی جنگل می‌آد بیرون و ما رو می‌خوره!»

لیندزی دستش را روی دهانش گذاشت و گفت: «آه، نه! طفلکی...»

نوآ گفت: «همه‌ش تقصیر کلیره. مغز بچه رو با چیزهای بیخود پُر می‌کنه؛ این هم می‌شه نتیجه‌ش.»

دهانم از تعجب باز ماند. «تقصیر منه؟ من چیزهای بیخودی توی مُخَش کردم؟!»

نوا همبرگرش را روی میز گذاشت و نگاه تندی به من کرد. گفت: «باهاشون روراست نیستی. منظورم اینه که وقتی بهشون می‌گی داستانِ پریِ دندونِ راسته، چرا نباید هیولا و این چیزها رو باور کنن؟»

این بحثی است که بارها و بارها قبلاً باهم داشته‌ایم. او می‌گوید پدر و مادرها درباره‌ی داستانِ پریِ دندان، خرگوش بانی یا حتی پاپانوئل نباید به بچه‌ها دروغ بگویند، اما از اینکه در مدرسه بچه‌هایم تنها کسانی باشند که به معجزه‌ی پاپانوئل باور ندارند، متنفرم. یادم است اولین بار که آیدان دندانش افتاد، به او گفتم پریِ دندان دندانِ او را برده و قرار است به جای آن یک چیز خیلی خوب بیاورد. او هم گفت: «آره، می‌دونم؛ اون هم تویی.» انگار خنجر توی قلبم فرو کردند. آیدان هم به شکل غیرقابل‌باوری شبیه پدرش منطقی است، اماِ اما خیلی فرق دارد. حتی با وجود اینکه بارها پدرش به او گفته که پاپانوئل واقعیت ندارد، هنوز باور دارد که شبِ کریسمس، پاپانوئل از دودکش خانه پایین می‌آید و با خودش هدیه می‌آورد. من عاشق این حسِ او هستم. گفتم: «اصلاً اشکالی نداره وانمود کنی داستانِ پریِ دندون واقعیت داره. آسیبی به اون‌ها نمی‌زنه.»

نوا گفت: «ظاهراً که زده. چون الان بچه فکر می‌کنه یه هیولا ما رو می‌خوره.» به بقیه دور میز نگاه کردم و گفتم: «فکر نمی‌کنم اینکه یه بچه باور داره پاپانوئل واقعیه، وحشتناک باشه؛ نه؟»

لیندزی آهی کشید و گفت: «وقتی بچه بودم، عاشق این بودم که پاپانوئل بیاد و برام کادو بياره.» از اینکه همیشه هوای من را دارد، خیلی خوش‌حالم. ادامه داد: «هر سال منتظرش بودم.»

نوا اخمی کرد و گفت: «ولی این دروغه! ببخشید، من حق ندارم به بچه‌هام دروغ بگم. حقشونه که حقیقت رو بدونن.»

وارنر گفت: «همه‌ی این‌ها جنبه‌ی سرگرمی داره. به نظرم مشکل جدی نیست.» نوا چشمکی به جمع زد و گفت: «پس اینجا هیچ‌کس با این موضوع که بچه‌ها باور کنن یه آدم شکم‌گنده بیخودِ چاق از دودکش بیرون می‌آد و یه کیسه‌ی بزرگ پر از کادو می‌آره، مشکلی نداره؟ هیچ موضوع مهمی نیست؟»

جک گفت: «خدای من، نوا! تو از کی گرینچ (۱۳) شدی؟»

احتمالاً نوا دوست داشت تا یک ساعتِ دیگر اینجا بنشیند و درباره‌ی رفتارهای مزخرف پاپانوئل سخنانی کند، اما با این حرفِ جک جا خورد؛ انگار با مُشت به صورتش کوبیدند. همبرگرش را نصفه رها کرد و از پشت میز بلند شد. دست توی جیبش کرد و دوتا بیست‌دلاری درآورد و آن را روی میز انداخت.

گفت: «من دیگه سیر شدم. توی ماشین منتظرم.»

وقتی نوا از درِ رستوران بیرون رفت، جک از زیر میز دستم را گرفت، اما ذره‌ای حالم

بهتر نشد.

با بغض گفتم: «بهتره برم بیرون یه کم هوا بخورم.»

از رستوران بیرون آمدم. نوآ نزدیک وَن ایستاده است. به یک سمت دیگر رفتم. قطعه زمینی خالی و ساکت پشت رستوران بود. بوی زباله می‌آمد و احتمالاً زباله‌ها را اینجا نگه می‌دارند.

نفسی عمیق کشیدم. اشک از چشم‌هایم سرازیر شد. با پشت دست آن را پاک کردم. نمی‌خواهم الان گریه کنم؛ چشم‌هایم پُف می‌کند و قرمز می‌شود. نمی‌خواهم همه بفهمند گریه کرده‌ام. باید جلوی خودم را بگیرم.

کلیر خودت رو جمع کن! دو ساعت دیگه مونده. مجبور نیستی بقیه سفر اون رو ببینی.

دیگر نمی‌دانم باید چه کار کنم. فکر می‌کردم تا زمانی که بچه‌ها به دبیرستان برسند، بتوانم تحمل کنم، اما با این شرایط واقعاً ادامه این زندگی غیرممکن است. این سفر باعث شد چشم‌هایم را بیشتر باز کنم. ما از هم متنفریم. خدایا! نمی‌دانم چه کار کنم.

«کلیر؟»

لیندزی ناراحت پشت سرم ایستاده است. فکر می‌کردم اولین کسی که سراغم می‌آید، جک باشد. البته نمی‌تواند؛ نه زمانی که میشل کنارش نشسته است.

گفتم: «سلام.»

«حالت خوبه؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «آره... می‌خواستم فقط هوا بخورم.»

لیندزی دهانش را باز کرد، اما مطمئن نبود که باید چه بگوید. از روزی که من و نوآ باهم آشنا شدیم، کنار ما بوده است. هروقت می‌خواستم با او بیرون بروم، لیندزی موهایم را سشوار می‌کشید. به او گفته بودم که با نوآ مشکل دارم، اما تا این حد را نگفته بودم. دلم نمی‌خواست همه مشکلات زندگی مشترک من را به دوش بکشد. لزومی ندارد دائم دعوای زن و شوهری بشنود.

بالاخره گفت: «من تو و جک رو باهم توی پمپ‌بنزین دیدم...»

قلبم داشت از جا کنده می‌شد. یعنی چه فکری کرده است؟ خودم را به آن راه زدم. «چی؟ منظورت چیه؟»

«می‌دونم منظورم چیه! من دیدم که شما دوتا... می‌خواستم همین رو توی

دستشویی بهت بگم که میشل اومد تو و...»

«آه!» سرم را پایین انداختم. «فهمیدم.»

«کلیر...»

چشم‌هایم پر از اشک شد. «هیچ چی نگو! می‌بینی که چه رفتاری باهام داره.» «می‌دونم.» دست‌هایش را دور شانه‌ام انداخت و گفت: «راستش اصلاً سرزنشت

نمی‌کنم... واقعاً رفتار زشتی باهات داره؛ ولی این رابطه با جک... منظورم اینه که اون...»

«دوستِ صمیمی نوآست... می‌دونم.»

لیندزی بغلم کرد. همان باعث شد بیشتر گریه کنم. آن قدر عمیق گریه کردم که کاملاً نشان می‌داد مدت‌هاست کسی با من همدردی نکرده است. بالاخره از توی بغل او بیرون آمدم. گفتم: «متأسفم!»

«برای چی؟»

سرم را تکان دادم. «من خیلی آدم بدی‌ام.»

«تو اصلاً آدم بدی نیستی.» یک دسته مو را از روی صورتم پشت گوشم برد. «ولی اگه می‌خوای از نوآ جدا بشی، جدا شو. لازم نیست یواشکی خرابکاری کنی.»

«حق با توه... دلم نمی‌خواد بفهمه بین من و جک چی می‌گذره.»

او سرش را به سمتی کج کرد و گفت: «فکر می‌کنی نمی‌دونه؟»

قلبم توی دهانم آمد. «تو... فکر می‌کنی می‌دونه؟»

«خُب...» سرش را پایین انداخت. «آره... به نظرم می‌دونه.»

«از کجا می‌دونی؟»

نگاهی به وَن انداخت و به سمت من برگشت و گفت: «یه حسی بهم می‌گه که می‌دونه.» نوآ پشت فرمان نشسته بود. «منظورم اینه که پونزده ساله نوآ رو می‌شناسم. قبلاً هیچ وقت ندیده بودم این کارها رو بکنه. همیشه آدم متینی بود.»

«آره...»

حق با اوست. نوآ اخیراً رفتار نفرت‌انگیزی با من دارد. البته به تدریج همه چیز خراب شده بود، اما این اواخر خیلی بدتر شده است. شاید می‌داند.

یک بارِ دیگر به طور جدی حس کردم باید از این سفر برگردم. تا دیر نشده، باید برگردم. درست است که می‌خواهم مدتی استراحت کنم، اما اصلاً به ریسکش نمی‌ارزد. میشل ممکن است بفهمد. حتی اگر نوآ هم تا الان نفهمیده، ممکن است بفهمد و این سفر میخِ آخری باشد که روی تابوت زندگی مشترک ما می‌زنند.

اما نمی‌دانم از اینجا چطور به خانه برگردم. بعد از دو ساعت به اینجا رسیدیم؛ بخواهم تنهایی برگردم، باید کلی پول بدهم.

انگار گیر افتاده‌ام. این سفر یک اتفاقی می‌افتد، اما توصیهٔ لیندزی را گوش می‌کنم. به محض اینکه به گِسل پینز برگردیم، به نوآ می‌گویم که همه چیز تمام شده است.

فصل نهم

کلیر

همه انرژی‌ام را جمع کردم و به ماشین برگشتم و صندلی جلو کنار نوآ نشستم. بقیه هم نشسته بودند. دلم می‌خواست به یکی از آن‌ها بگویم یک نفر جایش را با من عوض کند. نمی‌خواهم کنار نوآ بنشینم، اما این کار اوضاع را بدتر می‌کند. برای همین حرفی نزدیم. می‌دانم نوآ آرزو می‌کرد که این سفر را بدون من ادامه دهد. گاهی به عقب برمی‌گردم و فکر می‌کنم من و نوآ از چه زمانی از هم متنفر شدیم. همان‌طور که گفتم، وقتی ازدواج کردیم عاشق هم بودیم. یکی از زوج‌هایی بودیم که به ندرت دعوا می‌کردیم. گاهی از این بحث‌های بیخود داشتیم که... مثلاً چه کسی درجه حرارت شومینه را زیاد کرده یا اینکه بدون لیوان از شیشه شیر می‌خورد (نمی‌دانم چرا اغلب مردها این کار را می‌کنند)، اما این‌ها بیشتر جنبه شوخی داشت و بعد باهم می‌خندیدیم. دعوای جدی نداشتیم. هردو آدم‌های راحت و خونسردی بودیم که از دعوا متنفر بودیم. همیشه نوآ می‌گفت: «دوست ندارم به سرنوشت پدر و مادرم دچار بشم.»

بعد از اینکه آیدان به دنیا آمد، اوضاع سخت‌تر شد. هم خوش‌حال بودیم که پدر و مادر شده‌ایم و هم می‌ترسیدیم. نوآ نیمه‌شب از خواب بیدار می‌شد و بالای سر بچه می‌رفت تا ببیند زنده است، نفس می‌کشد، خوابیده یا نخوابیده! گاهی دعوا می‌کردیم که نوبت چه کسی است که برود و پوشک بچه را عوض کند. نوآ یک برگه روی یخچال چسبانده بود که تعداد دفعات را یادداشت کنیم، اما وقتی فهمید کلی نوبت به من بدهکار است، آن را گند... اما هنوز هم فکر می‌کنم خانواده کوچک شادی داشتیم. بعد اما به دنیا آمد.

اما فوق‌العاده است. شاید باورتان نشود، اما اما را از جانم بیشتر دوست دارم و حاضرم هر کاری برای او بکنم. با این حال بچه پُردردسری بود. بیماری کولیت روده داشت و مدام جیغ می‌کشید. یک درصد خواب بود و ۹۹٪ وقت‌ها جیغ می‌کشید. یک بچه پوست‌روشن که همیشه چشم‌هایش پر از اشک بود و مچ‌هایش گره‌کرده و دهانش باز تا غذا بخورد. یک ننو خریده بودیم که با آن ساکتش کنیم. دو ماه اول بعد از تولد اما وحشتناک بود؛ مدام توی بغل من و نوآ بود و این طرف و آن طرف می‌رفتیم تا ساکت شود. شاید یک یا دو ساعت می‌توانستیم بخوابیم.

دوران مرخصی زایمان امکان‌پذیر بود، اما تابستان تمام شد و باید به سر کار برمی‌گشتم. اما کمی بهتر خوابید، اما نه خیلی زیاد. من و نوآ نوبتی می‌خوابیدیم. واقعاً وحشتناک بود.

یک بار به نوآ گفتم فردا جلسه خیلی مهمی دارم. قرار بود برای هیئت مدیره مدرسه یک برنامه آموزشی خاص را توضیح بدهم که عملاً با یک ساعت خواب در شب قبل امکان پذیر نبود. تصمیم گرفتم شب را کامل بخوابم. دو شیشه از شیرم برای اما پُر کردم، اما می دانستم کار بی فایده ای است.

به نوآ گفتم این جلسه برایم خیلی اهمیت دارد. او هم قسم خورد که منظورم را فهمیده است. اما ساعت دو صبح از خواب بیدار شد و بنا کرد به جیغ کشیدن. انتظار داشتم نوآ بیدار شود و سراغش برود.

اما سرش روی بالشِت بود و زمزمه کرد. «من سرم درد می کنه. خودت نمی تونی بری؟» من هم سردرد داشتم. همه آن روزها با سردرد زندگی کردم. زیر چشم هایم دو حلقه گود افتاده بود. از وظایف مادری که نمی توانستم مرخصی بگیرم یا استعفا بدهم. «بهت گفتم که فردا صبح جلسه مهمی دارم!»

نوآ چشم هایش را مالید و به زور از رختخواب بیرون رفت. وقتی از اتاق بیرون رفت، در را محکم پشت سرش بست.

همین که خواستم بخوابم، دوباره صدای گریه بچه بلند شد. چند ثانیه بعد دوباره همین اتفاق افتاد. نوآ به اتاق برگشت. روی تخت خوابید و سرش را زیر بالشِت کرد. «نمی توانم ساکتش کنم. کار خودته.»

«ولی بهت گفتم فردا یه جلسه مهم دارم!»

«خُب من هم سرم درد می کنه! دیگه هم بلند نمی شم.»

و همین بود؛ نهایت توجهی که به خرج داد، همین بود! انگار که اما فقط بچه من است و او اگر کمک می کند، لطف کرده است. اگر نمی خواست، لزومی نداشت لطف کند. یادم می آید در تاریکی اتاق خیره به او نگاه کردم و منتظر بودم تا شاید نظرش عوض شود... اما اصلاً اهمیتی نداد. من بیدار شدم و کل شب درگیر ساکت کردن اما بودم.

هیچ وقت بابت کار آن شبش از من عذرخواهی نکرد. روز بعد توی جلسه حسابی خسته و کسل بودم. بعد از اینکه بچه ها را به مهدکودک بردم، بازهم نوآ خوابید. اصلاً عادلانه نبود.

بعد از آن جنگ بین من و نوآ بیشتر و بیشتر شد. وقتی به خانه می آمد، در کارهای خانه و مراقبت از بچه ها مشارکت نمی کرد و از همه بدتر اینکه اهمیتی هم نمی داد. می گفت تو مدام غر می زنی. کم کم کارهای مشترک خانوادگی متوقف شد. تصمیم گرفتم خودم به تنهایی با بچه ها بیرون بروم تا اینکه بینم کنارم نشسته و به جای اینکه با من حرف بزند، با گوشی اش بازی می کند. بعد دیگر کاری به صورت یک زوج انجام ندادیم. یادم نمی آید آخرین باری که تنهایی باهم بیرون رفتیم، کی بود. اوایل سعی کردیم یک شب پرستار بچه بگیریم و باهم بیرون برویم، اما بعد از مدتی هیچ کدام از ما حتی پیشنهاد هم نداد.

مدام به خودم می‌گفتم وقتی بچه‌ها بزرگ‌تر شوند، اوضاع بهتر می‌شود، اما حالا بچه‌ها بزرگ شده‌اند و معلوم است که زندگی مشترک ما خیلی وقت است از دست رفته و ترمیم‌شدنی نیست.

حالا هم هردوی ما در یک ماشین گیر افتاده‌ایم. ساعت‌ها مجبوریم کنار هم باشیم. این بدترین سفرِ عمرم شد. حاضرم هرچه دارم، بدهم و هرچه زودتر از این ماشین خلاص شوم. گاهی صدای زمزمهٔ حرفی از پشت می‌شنیدم، اما اغلب اوقات ساکت بودیم. جرئت نداشتم کوچک‌ترین حرفی بزنم که نکند منجر به دعوایی بین ما شود. دیگر دلم نمی‌خواهد جلوی مردم دعوا کنیم.

در حال حاضر فقط یک هفته فرصت می‌خواهم تا برگردم به خانه و به او بگویم که همه چیز تمام شده است. خوشبختانه آدم‌کش استخدام نمی‌کند تا از شر من خلاص شود؛ هرچند، این کار را هم بکند، اصلاً از او تعجب نمی‌کنم.

نیم ساعتِ آخر راه، جاده حسابی باریک و خلوت بود. از بیست دقیقه پیش تا الان هیچ ماشین دیگری از اینجا رد نشده است. جاده ناهموار بود و آسفالت مرتبی نداشت. لاستیک‌های ماشین توی جاده بالا و پایین می‌رفت و صدا می‌داد. جی.پی.اس ماشین راهنمایی کرد: سمت چپ به جادهٔ آپلتون (۱۴) بپیچین. وقتی به تابلوی جادهٔ آپلتون رسیدیم، نوآ روی ترمز زد و ایستاد. یک جادهٔ باریک یک‌طرفه است. هنوز هم جاده ناهموار و نامسطح است. نوآ مردد است. وارنر گفت: «از اینجا باید بپیچی.»

با انگشت روی فرمان می‌زد؛ هنوز هم مردد بود. نگران جاده بود. مثل جک پیشاهنگ نبوده که بتواند به راحتی از این جاده‌ها عبور کند. همهٔ این سال‌ها حتی یک بار هم اردو یا سفر کمپینی نرفته‌ایم. «باشه.»

نوآ وارد جادهٔ آپلتون شد؛ جادهٔ خیلی سخت و ناهمواری است. هیچ ماشین دیگری این اطراف نیست. فقط ماییم و دنیای وحشی اطراف جاده. آرزو می‌کردم زودتر این مسیر تمام شود. حتماً نزدیک هتل هستیم. راه زیادی نمانده است. صفحهٔ جی.پی.اس خاموش شد.

نوآ چشم به جاده دوخته است. ضربه‌ای روی مانیتور زد؛ خبری نیست. زیرلب گفت: «لعنتی!»

وارنر گفت: «من نقشه دارم.»

از توی کیفش نقشه را درآورد. تلفنم را درآوردم. آنتنی نداشت. با نگاه نگرانِ نوآ من هم نگران شدم. من هم به اندازهٔ او با دنیای وحشی طبیعت راحت نیستم. نمی‌توانم تا هتل صبر کنم و به آنتن و اینترنت برسم.

وارنر گفت: «خُب، یه کم جلوتر دوراهی می‌شه. باید بپیچی سمتِ چپ.»

نوآ گفت: «درسته.»

گفتم: «می‌گه بپیچ چپ.»

گفت: «فهمیدم گفت چپ. منظورم اینه که فهمیدم چی می‌گه.»
آب‌دهانم را قورت دادم و گفتم: «باشه. می‌خواستم مطمئن بشم فهمیدی. منظوری
نداشتم...»

«می‌شه تو... با من حرف نزنی، کلیر؟ باید حواسم رو جمع کنم.»
نوآ از زیر عینک پلک‌هایش را مالید و دوباره به جاده نگاه کرد. به دوراهی رسیدیم.
کاملاً ایستاد. سمت راست جاده بهتر از سمت چپ است. در جاده سمت چپ،
شاخه درختی کنار جاده آویزان است و ناهموارتر و باریک‌تر به نظر می‌رسد. هوا
هنوز روشن است، اما به نظر می‌آید جاده سمت چپ تاریک است. اگر هیولایی توی
جنگل است، حتماً سمت چپ است.

نوآ گفت: «مطمئنی باید پیچیم سمت چپ؟»
وارنر سرش را از روی نقشه بلند کرد و گفت: «در جنگلی زردفام دو راه از هم جدا
می‌شدند. آری... من راهی... را در پیش گرفتم که رهگذر کمتری داشت و تمامی
تفاوت در همین بود.»

نوآ گفت: «چه مسخر...»
دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا جلوی خنده‌ام را بگیرم. نوآ با افتخار به اطراف نگاه
می‌کرد که لحظه‌ای باعث خنده من شده است. در کمتر از نیم‌ثانیه دوباره به همان
روزهای شاد اوایل ازدواج برگشتیم؛ روزهایی که آن قدر از هم متنفر نبودیم.
لیندزی گفت: «وارنر داره شعر معروف رابرت فراست (۱۵) رو می‌خونه. یادتونه؟»
نگاهی عاشقانه به دوست‌پسرش کرد و گفت: «خیلی کتاب می‌خونه.»
نوآ گفت: «بله، می‌دونم... ولی الان چه ربطی به این داره که چه جوری به هتل
برسیم؟»

وارنر گفت: «باید بری سمت چپ. ممکنه کمتر از اون راه عبور کرده باشن، ولی راه
درست همینه.»

نوآ به توصیه رابرت فراست عمل کرد و به سمت چپ پیچید. اینجا دیگر جاده هم
نیست. یک مسیر ناهموار و گلی است. خُب، بعد چه می‌شود؟ باید از روی پُلی
معلق و بدون ایمنی رد شویم؟

بیست دقیقه با سرعت کم جلو رفتیم. نوآ ایستاد. برگشت و به وارنر نگاه کرد.
«اینجا دیگه راهی نیست. داریم درست می‌ریم؟»

وارنر دوباره به نقشه نگاه کرد و گفت: «آره، درسته. سه کیلومتر دیگه مونده. بعد
می‌رسیم.»

نوآ گفت: «بده بینم.»

وارنر نقشه را به او داد. نقشه‌ای نیست که به راحتی بشود آن را خواند. روی برگه
کوچک چاپ شده و همه چیز خیلی ریز و نامفهوم است. نوآ نود درجه برگشت تا
بهتر ببیند.

جک از عقب گفت: «نوا می‌خوای من ببینم؟»

نوا نگاهش کرد و گفت: «راننده منم... پس نیازی نیست! خُب، حالا فکر کنم فهمیدم کجا داریم می‌ریم.»

برگشت و سوئیچ را چرخاند، اما موتور روشن نشد. نوا اخمی کرد و دوباره پایش را روی گاز گذاشت. حالا چه؟

«ماشین روشن نمی‌شه!» به سمت من برگشت و گفت: «قبلاً هم این‌طوری شده؟»
«نه، اصلاً!»

«آخرین بار کی بردی سرویسش کنی؟»

«نمی‌دونم... شش ماه پیش.»

«نمی‌دونی؟!»

«گفتم شش ماه پیش! همین حدودها.» یادم می‌آید شش ماه پیش بود. یک روز بعد از اینکه دعوای سختی داشتیم-که چرا شیر نخریده‌ام-بیرون رفتم تا شیر بخرم و از همان‌جا پیش یک مکانیک رفتم. روی زمین برف بود؛ بنابراین زمستان بوده. دوباره سعی کرد ماشین را روشن کند، اما روشن نشد. دوباره تلاش کرد و بازهم همان صدا را داد.

نگاهی به مانیتور کرد و گفت: «باتری خالی کرده. روشن نمی‌شه.»
«صندوق عقب کابل باتری دارم.»

«عالیه! اون وقت باتری هم داری که کابل باتری بهش وصل کنی؟»
حق با اوست.

کمربندش را باز کرد و گفت: «بذارین کاپوت رو بزنم بالا ببینم چی شده.»
تکرار کردم. «بینی؟» نوا فیزیک خوانده است؛ چیزی از ماشین سرش نمی‌شود. «فکر می‌کنی اون زیر چی می‌بینی؟ یه دکمه خاموش روشن باتری که بزنی روشن بشه؟»
نباید این حرف را می‌زدم؛ بد حرف زدم. درضمن اگر نوا کاپوت را بالا بزند و بفهمد که مشکل از کجاست و بتواند همین‌جا تعمیرش کند، دیگر احتمالش صفر شد.
نگاه تندی به من کرد و از ماشین پیاده شد. جک و وارنر هم پیاده شدند. هر سه مرد زیر کاپوت را ورنده کردند تا ببینند علت اینکه وَن وسط ناکجاآباد خراب شده؛ چیست. به نوا نگاه کردم که ببینم چطوری با جک حرف می‌زند. این دو مرد مدتی طولانی باهم رفیق بودند؛ یعنی نوا دربارهٔ من و جک چیزی می‌داند؟
نمی‌دانم.

لیندزی با اطمینان گفت: «مطمئنم می‌تونن مشکل رو حل کنن.»

«نمی‌دونم...» ای‌کاش خوش‌بینی او را من هم داشتم. نوا و جک خیلی از ماشین سر در نمی‌آوردند. وارنر هم قطعاً در تعمیر ماشین تخصصی ندارد.

اگر ماشین خراب شده باشد، باید چه کار کنیم؟ آن‌هم وسط جاده‌ای بی‌سروته. هیچ‌کدام هم آنتن تلفن نداریم.

نوا کاپوت را بست و دوباره استارت زد. از قیافه‌اش معلوم است که امیدی ندارد. کلید را چرخاند؛ دوباره همان صدا. سرش را به عقب صندلی تکیه داد. گفت: «عالی شد!» به بقیه نگاه کرد و ادامه داد: «کسی آنتن داره؟»

خیلی ترسیده بودم. با دستی لرزان تلفن را از جیبم بیرون آوردم. هیچ آنتنی نداشتم. بقیه هم همین جواب را دادند. اینجا گیر افتاده‌ایم و آنتن هم نداریم.

وارنر با نقشه توی دستش گفت: «گوش کنین! نترسین... همون طور که گفتم، سه کیلومتر مونده تا به هتل برسیم. می‌تونیم تا اونجا پیاده بریم و بعد یه نفر رو بفرستیم ماشین رو بیاره.»

لیندزی از این پیشنهاد خوشش نیامد. گفت: «پیاده بریم؟! اگه قراره توی جنگل گم بشیم، همین جا بمونیم بهتره.»

وارنر سرش را تکان داد و گفت: «بستگی به شرایط داره. کسی به این زودی‌ها سراغمون رو نمی‌گیره؛ چون قرار بوده یک هفته بمونیم. نقشه هم داره نشون می‌ده که کجا بریم. احمقانه‌ست اگه نخوایم سعی کنیم به هتل برسیم.»

لیندزی اخمی کرد و گفت: «آره؛ ولی...»

وارنر دستی به شانه او زد و گفت: «بهم اعتماد کن، لیندزی. راه بهتری نداری.» مثل رئیس‌ها با لیندزی حرف می‌زد؛ اصلاً خوشم نمی‌آید. غیرازاینکه نگذاشت همبرگر بخورد، کلاً روی اعصابم است. به محض اینکه باهم تنها شویم، باید با لیندزی حرف بزنم.

میشل گفت: «من نمی‌تونم چند روز توی ماشین منتظر باشم تا بالاخره یکی بیاد و ما رو نجات بده. کلی کار دارم. باید به کار مردم برسم.»

بله؛ همه می‌دانیم!

وارنر اضافه کرد: «درضمن، غذا و آب کافی هم نداریم.»

آخرین جمله بیشتر من را ترساند. حق با اوست؛ به جز چند خوراکی و تنقلاتی که از سوپرمارکت وسط راه خریدیم، خوراک دیگری همراه نداریم. صندوق عقب هم نصف بطری آب داریم؛ همین! اگر قرار باشد همین جا بمانیم، شش نفر ما با این اندازه آب و غذا زنده نمی‌مانند. دلم ضعف رفت. ناهار هم نصف همبرگر را خوردم. بعد از توفانی که نوا به پا کرد، اشتهايم را از دست دادم. ای کاش بقیه آن را خورده بودند.

جک گفت: «من قطب‌نما دارم. فکر نکنم مسیریابی سخت باشه.»

لیندزی خودش را بغل کرد و گفت: «نمی‌دونم. به نظر من که بهتره همین جا بمونیم.»

وارنر گفت: «تو اگه می‌خوای، می‌تونی تو ماشین بمونی.» این بار لحن تندی داشت.

لیندزی نگاهی به اطراف و بعد رو به من کرد و گفت: «کلیر، تو هم می‌خوای

بری؟»

«نمی‌دونم...»

مُچ دستم را گرفت و گفت: «بیا همین جا بمونیم. اینجا امن‌تره...»
نگاهی به جاده و بیرون کردم. پر از شاخه و برگ و درخت و خدا می‌داند چه چیزهایی دیگری است. چرا باید راهی را انتخاب می‌کردیم که کمتر کسی رفته بود؟
چه اشتباهی. رابرت فراسِتِ احمق!

اما دلم نمی‌خواهد توی ماشین بمانم. اگر همه به هتل بروند و بعد نتوانند دوباره ماشین را پیدا کنند، چه؟ دوست ندارم تک‌وتنها اینجا گیر بی‌فتم. هیچ راه دیگری هم نداریم. هیچ‌کدام هم بلد نیستیم وسط جنگل راه را پیدا کنیم. وارنر نقشه آورده، اما آن قدر ریز است که خودش گمراه‌کننده است. من که بعید می‌دانم بتوانم از روی آن بخوانم.

غذا و آب هم نداریم.

گفتم: «به‌نظرم همه باهم باشیم، بهتره.»

لیندزی اخمی کرد و گفت: «مطمئنی؟»

سرم را تکان دادم؛ در صورتی که اصلاً مطمئن نبودم. مجبورم بین بد و بدتر یکی را انتخاب کنم. جک اطمینان داد که توی جنگل اتفاقی نمی‌افتد.

لیندزی گفت: «باشه.»

وارنر دستش را دور شانه او انداخت و گفت: «نترس عزیزم! همه‌ش سه کیلومتر مونده.»

سه کیلومتر... از خانه تا مدرسه بچه‌ها سه کیلومتر است. پیاده برویم، حدود یک ساعت زمان می‌برد، اما راه رفتن وسط جنگل، طولانی‌تر هم می‌شود؛ بنابراین تا دو ساعت دیگر به هتل می‌رسیم. بعد کفش درمی‌آورم و توی وان، حمام آبگرم می‌گیرم تا خستگی‌ام دربرود. طاقت ندارم تا به هتل برسم.

وسایل را توی ماشین گذاشتیم. همین که خودمان را توی جنگل بکشیم، خیلی است. من کیفم را آوردم و نوآ هم بطری آبش را به من داد تا توی کیف بگذارم. مدام به تلفنم نگاه می‌کردم تا شاید یک جایی آنتن بیاید. باید هرچه زودتر به پنی پیام بدهم که ما خوبیم و بچه‌ها-مخصوصاً اِما-نگران نشوند. جک با خودش یک کوله‌پشتی آورد که وسایل پیاده‌روی‌اش و یک بطری بزرگ پر از آب توی آن بود. قطب‌نما را هم توی جیب شلوارجینش گذاشت.

بیرون هوا گرم است؛ کاملاً شرجی. هنوز راه نیفتاده‌ایم که من به شدت احساس گرما کرده‌ام و خیس عرق شده‌ام. حتی با وجود اینکه شلوارک کوتاه پوشیده‌ام؛ بازهم گرم شده است. اگر پایم به یک پیچک سمی بخورد، چه؟ ای‌کاش شلوار بلند پوشیده بودم. چمدانم پر از لباس است، اما حوصله نداشتم باعجله توی ماشین لباس عوض کنم. جاده خیلی عجیب و غریبی است. حتی اگر ماشین باتری خالی نکرده بود، نمی‌دانم چطور می‌خواستیم از اینجا رد شویم! با این حال مردها از این راه مطمئن‌اند. جک قبلاً پیشاهنگ بوده و قطب‌نما داشت. وارنر هم نقشه داشت و قبلاً به این هتل

آمده بود. ما سه تا خانم هم پشت سر هم حرکت می کردیم.
گفتم: «مطمئنم خیلی دور نیست.» مجبور بودم به خاطر ترس و نگرانی لندزی،
وانمود کنم که خوش بینم.

میشل نگاهی به من کرد و گفت: «کلیر، تا حالا ماشینت رو سرویس کردی؟»
نیشخندی زدم و گفتم: «مرتب سرویسش می کنم.»
گفت: «باید همین طور باشه. اگه قراره با ماشینت به یه سفری تو طبیعت وحشی
بری، حتماً قبلش پیش یه مکانیک می بری تا مطمئن بشی وسط راه خراب نمی شه و
نمی ذاردت.»

به نوآ چند بار گفتم ماشین را مکانیکی بردم. حوصله متلک گفتن میشل را ندارم.
الان هم حوصله جروبخت با او را ندارم. گفتم: «وَن رو جدید خریده ام. اصلاً دلیلی
نداشت خراب بشه.»

«به هر حال شده.»

نفس عمیق و آرامی کشیدم و گفتم: «به زودی به هتل می رسیم. موضوع مهمی
نیست.»

میشل سرش را تکان داد و با سرعت از کنار ما رد شد و به طرف مردها رفت.
آرام گفتم: «چقدر پُرونده!»

لندزی از دور نگاهی به میشل کرد و گفت: «شاید اون هم می دونه...»
«نمی دونه!»

«نمی دونم... خیلی بداخلاق تر از همیشه ست.»

«آره...» از پشت به او نگاه کردم. با وجود اینکه بیشترِ وقت ها پشت میز می نشیند،
هیكل خوبی دارد. «اگه چیزی می دونست، حتماً به زبون می آورد. آدمی نیست که
بخواد چیزی رو پیش خودش نگه داره. اصلاً این تپی نیست.»

لندزی گفت: «شاید... ولی شاید هم نخواد چیزی بگه. منظورم اینه که به هر حال
هیچ کدوممون اون رو خوب نمی شناسیم.»

حق با اوست. به رغم اینکه خیلی تلاش کردیم، نتوانستیم با او دوست شویم و خیلی
خوب او را نمی شناسیم.

نزدیک هم حرکت می کردیم. امیدوارم خیلی زود برسیم.

«آه، گندش بزنن!» پای راست لندزی توی گل رفت. «اصلاً انتظار نداشتم توی این
سفر همچین بلایی سرمون بیاد.»

گفتم: «خُب قرار بود از شهر و تمدن شهری دور بشی؛ درسته؟»

«نه! فقط می خواستم یه هفته وارنر از محیط بیمارستان دور باشه. می خواستم فقط
مال خودم باشه.»

از پشت به وارنر نگاه کردم. بین آن سه مرد، واقعاً از همه بهتر است. با وجود اینکه
وسط ناکجاآباد هستیم، بدون ترس و نگرانی گام برمی دارد. از اعتماد به نفسش خوشم

می‌آید.

با احتیاط گفتم: «خُب پس خیلی دوستش داری!»
لبخندی روی لبش آمد و گفت: «آره، خیلی. قبلاً هیچکی رو تا این حد دوست
نداشتم. اون... یه مردِ کامله.»

«آره، ولی... قضیهٔ ناهار چی بود؟ چرا اجازه نداد همبرگر بخوری؟»

لیندزی چشم‌هایش را باریک کرد و گفت: «منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که...» مراقب بودم به عواطف لیندزی آسیبی نزنم. از طرفی هم خیلی
نگران‌ش هستم. می‌خواهم مطمئن شوم با مردی ازدواج نمی‌کند که قلبش را بشکند
یا او را بازیچهٔ خودش کند. بیش از این به او بدهکارم. «می‌خوای همبرگر بخوری،
می‌گه نه، نخور. بعد مجبور می‌شی یه سالاد معمولی سفارش بدی.»

«آه!» دستش را تکان داد. «اصلاً ربطی به اون نداشت. خودم می‌خوام وزنم رو بیارم
پایین؛ همین!»

«تو نیاز نداری لاغر بشی!» اگر او نیاز به لاغر شدن دارد، پس اوضاع من خیلی خراب
است.

«چرنده!» دستش را بالا برد و یک‌تکه از گوشت بالای بازویش را گرفت. «ببین! وارنر
یه ذره هم چاقی یا چربی اضافه نداره؛ ولی مال من... مایهٔ خجالته.»

مصرانه ادامه دادم: «اون وقت چرا می‌گه باید عملِ زیبایی انجام بدی؟»

لیندزی نگاهی به خودش کرد و گفت: «قبول کن خیلی هم خوش‌فرم نیستم.»
ناراحت شدم. نزدیک بود روی یک شاخهٔ درخت بی‌فتم که روی زمین افتاده بود.
«اون گفته؟»

«لزومی نداره اون بگه! حقیقت داره. باید خدا رو شکر کنم که پیشنهاد یه جراحی
رایگان داده. کدوم مردی از این کارها می‌کنه؟»

شکلکی درآوردم و گفتم: «هیچکی!»

«کلیر...»

هر حرفی که می‌زد، بیشتر من را ناراحت می‌کرد. راستش من هم با آدم ایدئالی
ازدواج نکردم، اما نوآ دربارهٔ ظاهر من قضاوتی نکرد. همیشه طوری رفتار کرد که
انگار زیباترین زنِ روی زمینم. هیچ‌وقت نگفت برو عملِ زیبایی کن یا وزنم را کم
کن. درست است حالا طوری رفتار می‌کند که انگار زنِ جذابی نیستم، اما دست‌کم تا
امروز حرف بدی دربارهٔ ظاهر من نزده است.

«حتماً همین‌طوره که تو می‌گی...» وقتی به هتل رسیدیم، بیشتر با او حرف می‌زنم.

نمی‌خواهم ریسک کند و بیخودی مرتکب یک عمل جراحی غیرضروری شود.

«هست، کلیر...» نفس عمیقی کشید و گفت: «راستش...»

«چی؟»

«فکر کنم این هفته بهم پیشنهاد ازدواج بده!»

«اُه... خوبه... تو هم می‌خوای قبول کنی؟»

«البته!»

«فکر می‌کردم دوست داری مجرد بمونی.» لیندزی هیچ‌وقت از ازدواج و متأهل شدن حرفی نزده بود. ازدواج من هم نمونه خوبی نبود که بخواهد برای تشکیل خانواده، وسوسه شود.

«خُب، دوست داشتم. چون همه آدم‌هایی که باهاشون آشنا شده بودم، به‌دردبخور نبودن. وارنر بی‌نظیره. خوش‌حالم که تا امروز صبر کرده‌م.»

به‌زور لبخند زدم. امیدوار بودم متوجه نشود که مصنوعی است. معلوم است که وارنر پیشنهاد ازدواج بدهد، لیندزی بی‌معطلی قبول می‌کند. کاری هم از دست من برنمی‌آید.

فصل دهم

کلیر

دوباره دستشویی دارم.

وقتی توی ماشین بودم، به اندازه کافی بد شد و نوآ سرم داد زد. حالا که دیگر اوضاع بدتر است. اینجا کجا دستشویی بروم؟ این اطراف جایی برای استراحت نیست.

یواش گفتم: «لیندزی... تو... نمی‌خواهی دستشویی بری؟»

گفت: «چرا! خیلی لازم دارم! حالا چی کار کنیم؟»

«فکر کنم...» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «باید بریم همین جا توی جنگل.»

لیندزی لبش را گاز گرفت و گفت: «فکر نکنم بتونم این کار رو بکنم، کلیر!»

من هم نمی‌توانم، اما اینجا شانس دیگری نداریم. دیگر نمی‌توانم خودم را نگه دارم.

«باید به مردها بگیم صبر کنن.» به آن‌ها اشاره کردم که هر لحظه از ما دورتر

می‌شدند. «جک! نوآ!»

لیندزی گفت: «وارنر!»

نوآ توجهی به من نکرد، اما جک برگشت و دستی تکان داد. گفت: «همه چی

روبه‌راه؟»

دوست نداشتم داد بزنم که من و لیندزی باید به دستشویی برویم. برای همین

تُندتُند راه رفتم و لیندزی هم پشت سرم آمد. آرام گفتم: «ما باید بریم دستشویی.»

نوآ چشم‌هایش را چرخاند. دست کم دید که رستورانِ وسط راه دستشویی رفتم.

وارنر ابرویی بالا انداخت و گفت: «اینجا که دستشویی نیست!»

«می‌دونم... ولی باید صبر کنیم... می‌دونی...»

جک دستش را توی جیبش کرد و گفت: «اُه، باشه... همین جا صبر می‌کنیم. راحت

باشین.»

نگاهی به اطراف انداختم. واقعاً دوست نداشتم این کار را بکنم. «ولی...»

چطوری...»

وارنر گفت: «خانم‌ها سخت نگیرین!»

باورم نمی‌شود روزِ ما این‌طوری می‌گذرد. از طرفی می‌خواستم خودم را نگه دارم، اما

از طرفی هم می‌ترسیدم راه طولانی باشد و نتوانم. امکان تعویض لباس ندارم.

گفتم. «باشه... میشل تو چی؟ نمی‌خواهی بری؟»

گفت: «نه، ممنون.»

معلوم است که نیازی ندارد. این زن روبات است!

دست‌هایم را به هم مالیدم و گفتم: «باشه پس...»

جک گفت: «مراقب باشین لباستون نماله رو زمین.»
نوا با عصبانیت نگاهم می‌کرد. برود به جهنم! اصلاً مهم نیست چه فکری می‌کند.
خوب است که دستمال همراهم دارم.

من و لیندزی از بقیه دور شدیم. یک درخت انتخاب کردم که به اندازه کافی بتوانم
پشت آن پنهان شوم. لیندزی هم همین کار را کرد. دستم را به درخت گرفتم تا
نیفتم. قبلاً هیچ وقت چنین کاری نکرده بودم. وقتی خواستم بلند شوم، دوباره
درخت را گرفتم. یک تکه چوب توی دستم رفت. دستم را عقب کشیدم و دیدم پنج
شیار عمیق روی پوسته درخت است.
جای پنجه است!

جای پنجه‌ها عمیق و دراز است. پوسته درخت را تیز بریده است. بالای این پنجه
بازهم جای پنجه بود. چیزی از درخت بالا رفته است؟
بالا را نگاه کردم. بالای سرم به جز برگ چیزی نبود، اما پشت سرم صدایی شنیدم.
«کلیر؟»

نزدیک بود با صدای لیندزی سخته کنم. گفت: «همه چی روبه راه؟ کارت تموم شد؟»
دستم را روی شیارهای پوسته درخت کشیدم و گفتم: «این رو ببین...»
لیندزی با وحشت نگاه کرد. «اُه، خدای من! فکر می‌کنی چه حیوانیه؟»
نمی‌دانم. فقط می‌دانم که نمی‌خواهم با حیوانی با این پنجه بزرگ روبه رو شوم.
می‌خواهم هرچه زودتر از اینجا دور شویم، اما لیندزی اصرار داشت که رد پنجه‌ها
را به بقیه نشان دهد. من هم دنبالش رفتم، اما دوست نداشتم دوباره به آن پنجه‌ها
نگاه کنم. باید هرچه زودتر از اینجا برویم.
جک با دیدن پنجه‌ها چشم‌هایش را چرخاند. دستش را روی آن کشید. «وای، خدای
من!»

لیندزی پرسید: «فکر می‌کنی خرسه؟»

«شاید... خرس سیاه همچین ردی روی درخت می‌ذاره، ولی...»

ابرویی بالا انداختم و گفتم: «چی؟»

«ولی به نظرم رد پنجه خرس سیاه قسمت‌های بالای درخت رو زخمی می‌کنه، نه این
پایین! یا خرسش کوچیکه... یا اینکه یه چیز دیگه‌ست...»

نمی‌دانم بترسم یا نه. خرس ترسناک است، اما درعین حال رفتار آن‌ها قابل پیش‌بینی
است. می‌دانیم خرس‌ها چه رفتاری دارند، اما از اینکه موجودی عجیب با پنجه دراز و
کشیده چه رفتاری دارد، اصلاً خبر نداریم.

«به هر حال...» جک کمی از درخت فاصله گرفت. «هر حیوانی که روی درخت پنجه
می‌کشه، می‌خواد محدوده‌ش رو برای بقیه مشخص کنه. پس اینجا محدوده قلمرو یه
حیوان بزرگه و ما باید هرچی زودتر از اینجا دور بشیم.»
به نظر من هم فکر خوبی است.

فصل یازدهم

کلیر

سه ساعت گذشت. به هتل نرسیدیم. اصلاً نزدیک هتل نیستیم! به رغم قطب‌نمای جک و نقشه وارنر، رسماً گم شده‌ایم. هوا هم به زودی تاریک می‌شود.

لیندزی التماس کرد که همه بایستند تا کمی استراحت کنیم. آب بطری نوآ تمام شد. حالا از بطری آب جک استفاده می‌کنیم. از اینکه آب دارد تمام می‌شود، حالم بد است. هیچ‌چی برای نوشیدن نداریم. خورشید غروب کرده، اما هنوز هوا گرم است. شومیزم خیس عرق است. دهانم خشک شده است. دلم می‌خواهد همه بطری را تا ته سر بکشم.

جک هم خیس عرق و خسته است، اما به اندازه من و لیندزی آشفته نیست. موهایش خیس شده و بیشتر او را جذاب کرده است. دلم می‌خواهد هرچه زودتر به هتل برسیم؛ البته اگر برسیم!

جک گفت: «نگران نباشین! یه جایه پیچ رو اشتباه اومدیم. برگردیم دوباره، توی مسیر درست می‌افتیم. تا قبل تاریکی می‌رسیم.»
گفتم: «به نظرم گم شدیم.»

«گم نشدیم.» صدای جک گرم و اطمینان‌بخش است. «بینین، چه خوشمون بیاد چه خوشمون نیاد، قرار بود از شهر و تمدن دور بشیم. حالا سه روز دیگه مونده. اگه بخوایم اینجا وسط جنگل بمونیم که بدتر هم می‌شه. اگر هم گم بشیم که خیلی بدتر می‌شه.»

دستم را توی جیبم کردم و تلفن را بیرون آوردم. امیدوارم بادم یک آنتن داشته باشم یا اینکه پنی زنگ زده باشد، اما هیچ آنتی نیست.

لیندزی گفت: «باید توی ماشین می‌موندیم. نمی‌دونیم اصلاً کجاییم.»
وارنر گفت: «نه، لیندزی... تو نمی‌دونی کجایی. من و جک می‌دونیم دقیقاً کجاییم.»
خودخواه و مغرور حرف می‌زد، اما از خدا می‌خواستم حق با او باشد.
به نوآ نگاه کردم. او هم مردد است؛ مثل بقیه مردها مطمئن به نظر نمی‌رسید.
نگاهش با نگاه من یکی شد و سرش را تکان داد. می‌خواستم از او بپرسم چه اتفاقی می‌افتد، اما سر تکان دادنش جواب همه سؤال‌هایم بود: گند زدیم!
لیندزی سرش را بالا گرفت و گفت: «شنیدین؟»

وارنر پرسید: «چی رو؟»

«صدای یه خرناس... یا زوزه بود یا...»

به‌رغم اینکه هوا گرم بود، لرزیدم. ما برای رودررو شدن با حیوانات وحشی که هیچ، برای پشه و خرگوش هم آماده نیستیم! آن پنجه‌های بزرگ روی درخت نشان می‌دهد حیوانات بزرگی اینجا هستند؛ خیلی بزرگ!

جک گفت: «من چیزی نشنیدم.»

لیندزی دست‌هایش را مُشت کرد. «ولی من شنیدم!»

جک مطمئن بود، اما من نیستم. آدم‌هایی که توی جنگل گم می‌شوند، حیوانات وحشی به آن‌ها حمله نمی‌کنند؟ یعنی خیلی بعید است؟

جک گفت: «ببین... احتمالاً این اطراف خرس باشه؛ مخصوصاً خرس سیاه... ولی می‌دونین که خرس‌ها از آدم می‌ترسن. مگه اینکه احساس خطر کنن یا بچه‌هاشون تهدید بشن. به‌غیراز اون حمله نمی‌کنن.»

لیندزی گفت: «عالیه! خیالم راحت شد.»

میشل گفت: «می‌شه به راهمون ادامه بدیم؟» او کیف لپ‌تاپش همراهش است. آن را توی ماشین نگذاشت. «من امشب باید یه‌عامله کار انجام بدم. این هم باید شارژ بشه.»

به لیندزی نگاه کردم. او هم می‌لرزید. می‌دانم دوست ندارد بیشتر از این توی جنگل ادامه بدهد، اما چاره دیگری نداریم. اگر باهم نمانیم، معلوم نیست آن‌ها بتوانند دوباره ما را پیدا کنند؛ جنگل انتها ندارد.

لیندزی گفت: «باشه... بریم.»

پاهایم درد گرفته است. تا قبل از این پیاده‌روی طولانی، خبر نداشتم بدنم تااین‌حد خشک شده است. آخرین باری که این‌قدر پیاده‌روی کردم، کی بوده؟ اصلاً پیاده‌روی طولانی رفته‌ام؟ از کارهایی نیست که من و نوآ باهم انجام داده باشیم؛ ما اهل فیلم دیدن و توی خانه ماندنیم؛ بیشتر زوج روی کاناپه نشستن و چیپس خوردن.

جک به من گفته بود که در این سفر باهم پیاده‌روی طولانی خواهیم رفت. آن زمان به‌نظرم رمانتیک بود. حتی گم‌شدن در جنگل با جک را دوست داشتم، اما حالا که واقعاً وسط جنگل گم شده‌ایم، اصلاً به‌نظرم رمانتیک نیست. به هتل هم برگردم، پیاده‌روی را کنسل می‌کنم. دیگر محال است پا در محیط وحشی طبیعت بگذارم. شاید دیگر از اتاقم بیرون نیایم!

لیندزی از من آرام‌تر راه می‌رود. به‌نظرم حالش خوب نیست. رنگش پریده است. قبلاً هیچ‌وقت او را عرق‌کرده ندیده بودم، اما الان لباسش خیس آب است. خودم هم تعریفی ندارم.

من و او شش متری با دیگران فاصله داشتیم. آن‌قدر دور بودیم که کلمه‌ای از حرف‌های آن‌ها را نمی‌شنیدیم، اما در دیدرس ما بودند. الان تنها چیزی که لازم نداریم، این است که آن‌ها را گم کنیم.

لیندزی گفت: «به هتل برسیم، می‌رم پنج‌ساعتی توی وان حمام دراز می‌کشم تا

خستگیم حسابی دَربره.»

لبخندی زدم و گفتم: «من فقط می‌خوام بیفتم روی تخت و بخوابم.»

لیندزی گفت: «می‌دونی بعدش می‌خوام چی کار کنم؟ می‌خوام به رستوران هتل

زنگ بزنم و سفارش بدم برام یه همبرگر بزرگ بیارن.»

خندیدم. «خدای من! اون وقت وارنر چی می‌گه؟»

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «کلی هم بیسکویت شکلاتی برای دسر. وای،

خدایا! مدت‌هاست بیسکویت شکلاتی نخورده‌م...»

وقتی دانشکده می‌رفتیم، می‌گفتم بیسکویت شکلاتی بهترین غذای موردعلاقه

لیندزی است. همیشه یک بسته توی اتاقش داشت. وقتی لای آن را باز می‌کرد و با

لذت می‌خورد، به او غر می‌زدم. خودم هم گاهی این کار را می‌کردم. حس خوبی

داشت. باورم نمی‌شود وارنر بتواند جلوی بیسکویت خوردن لیندزی را بگیرد.

«راستش...» لیندزی پشت گردنش را خاراند و پوستش کمی قرمز شد. حالا که آفتاب

رفته است، همه جا پر از پشه شده. «الان خیلی گرسنه‌مه. حتی می‌تونم پشه‌ها رو

هم بخورم!»

گفتم: «می‌دونی جک توی کیفش گوشت خشک شده داره؟»

چشم‌هایش برقی زد و گفت: «وارنر من رو می‌گشه!»

«وقتی وسط جنگل گم شدی، اگه گوشت بخوری، وارنر تو رو می‌گشه؟»

«متوجه نمی‌شی؟!» با کف دست پشه‌ای را پشت گردنش گشت. «وای، خدایا! اینجا

یک میلیون پشه داره.»

«چی رو متوجه نمی‌شم؟»

«ببین! من فقط...» قبل از اینکه بخواهد حرفش را ادامه بدهد، به یک بوته اشاره

کرد و گفت: «ببین کلیر... بلوبری!»

به بوته نگاه کردم. بوته‌ای بزرگ و پُرشاخ و برگ با کلی بلوبری آبی-سیاه آبدار.

هرچند نصف همبرگر خورده بودم، اما الان با هر خوراکی دلم ضعف می‌رود. از

ساعت شام گذشته است.

پرسیدم: «مطمئنی بلوبری‌ان؟»

«البته! وقتی بچه بودم خیلی از بوته بلوبری چیده‌م.» به سمت بوته رفت. «قطعاً

بلوبریه.»

«نمی‌دونم...» به بقیه نگاه کردم؛ در دیدرس ما بودند. شاید صدا بزنم؛ بشنوند. «بذار

از جک بپرسیم ببینیم اشکالی نداره از این بخوریم.»

او چشم‌هایش را چرخاند و گفت: «چرا؟ چون هزار سال پیش پیشاهنگ بوده؟! اون

اصلاً چیزی نمی‌دونه. اگه می‌دونست، تا الان باید به هتل رسیده باشیم.»

قبل از اینکه بتوانم جلوی او را بگیرم، مُشتی از بلوبری را گند و توی دهانش

گذاشت. «بلوبریه، کلیر... شیرین و آبدار. اگه سمی بود، طعم تلخی می‌داد.»

واقعاً؟ اما جایی خوانده بودم که بلوبری سمی هم طعم شیرینی دارد. لپندزی دوباره مُشتی گند و آن را کف دستش ریخت. همین‌طور که راه می‌رفت، از آن دانه‌دانه می‌خورد. من هم گرسنه‌ام بود. هرچند مطمئن نبودم گوشتِ جک به همه برسد، اما مطمئنم وسط جنگل نباید از هر چیزی خورد. مگر بلوبری در ماه جولای نمی‌رسد؟ الان که ماه ژوئن است.

گفتم: «لپندزی فکر خوبی نیست. مطمئن نیستیم واقعاً بلوبریه سالمه یا نه. بهتر نیست از جک پرسیم؟»

«اُه، بی‌خیال! چند درصد ممکنه برحسب اتفاق بلوبری سمی سر راهمون سبز بشه؟» شاید آدمی هستم که به نیمهٔ خالی لیوان نگاه می‌کنم، اما چند درصد ممکن است میوهٔ سمی توی جنگل نباشد؟
«لپندزی...»

«باشه...» دوتای دیگر توی دهانش گذاشت و بقیه را روی زمین ریخت. «دیگه نمی‌خورم؛ باشه؟ راحت شدی؟»

به جلو نگاه کردم. انگار اصلاً برای بقیه مهم نیست که ما خیلی از آن‌ها دور افتاده‌ایم. اگر ناپدید شویم، کسی متوجه می‌شود؟ «بهتره بریم به اون‌ها برسیم.»
«باشه...» لپندزی خیلی خسته است. «بریم...»

می‌دانم چه احساسی دارد، اما چارهٔ دیگری نداریم. اگر نخواهیم شب توی جنگل بمانیم، باید به راهمان ادامه بدهیم.

فصل دوازدهم

ناشناس

مادرم توی حیاط خانه میوه‌های توتی‌شکل پرورش می‌داد؛ بیشتر بلوبری و تمشک. تمشک که جوانه می‌زد، اول سبز بود و بعد به‌مرور که می‌رسید، سیاه و بزرگ‌تر می‌شد. تمشک خیلی دوست داشتم. وقتی می‌رسیدند، بدون کوچک‌ترین تلاشی به‌راحتی از بوته گنده می‌شد.

بلوبری یک ماه بعد از تمشک می‌رسید. اول کم‌رنگ و بعد بزرگ و آبی می‌شد. بلوبری هم طعم خوبی داشت، اما من نمی‌خوردم، چون شبیه شابیزک بود. مادرم ته حیاط خانه کلی شابیزک پرورش می‌داد.

نام این گیاه آتروپین پلادن (۱۶) است. از راسته تاج‌ریزی‌هاست که معمولاً در نیم‌کره غربی، اروپا و آفریقای شمالی پیدا می‌شود، اما در بخش‌هایی از آمریکا هم می‌توان آن را پیدا کرد.

میوه‌های بنفش و تیره پلادن خیلی شبیه بلوبری است؛ کوچک، سیاه روشن و شیرین. میوه‌های آن بسیار سمی است. سم موجود در این گیاه در صورت مصرف می‌تواند فرد را دچار توهم و هذیان کند. همچنین باعث تعریق شدید بدن، تپش قلب و اشکال در تنفس می‌شود. بعد حمله قلبی به فرد دست می‌دهد. انسان اولیه به کمک سم پلادن تیر و پیکان سمی ساخته است. پانزده تا بیست عدد از این میوه برای مرگ یک آدم بزرگ‌سال کافی است. بچه با دو یا سه عدد از آن می‌میرد. مادرم این میوه سمی را توی حیاط پرورش می‌داد تا کسی یواشکی پا به حیاط ما نگذارد و میوه‌های تمشک و بلوبری را بدزدد. امیدوار بود بچه‌ای را مرده ته حیاط پیدا کند که مُشتی از این میوه‌های سمی کف دستش باشد! توی حیاط که بودم، فرق این دو بوته گیاه را تشخیص می‌دادم، اما اگر میوه شابیزک و بلوبری را توی یک کاسه می‌گذاشتند، نمی‌توانستم تشخیص بدهم کدام است.

هفت‌ساله بودم. یک روز صبح زود روز یکشنبه پدرم از سفرش به شیکاگو به خانه برگشت. وقتی قرار بود پدرم از سفر برگردد، مادرم لباس مرتب می‌پوشید. لباس صورتی روشن و موهای سفید بلون‌ش دیگر چرب و کثیف نبود. اگر به خودش می‌رسید، زن زیبایی بود.

از بالا تا پایین خانه را ساعت‌ها می‌سابیدیم و تمیز می‌کردیم. از بس می‌سابیدم، دستم درد می‌گرفت و چشم‌هایم از بوی مواد شوینده قرمز می‌شد و می‌سوخت. یک گربه موسفید داشتیم که اسمش اسنوبال (۱۷) بود. مادرم بیست دقیقه موهای او را برس می‌زد تا مثل برف سفید و درخشان شود. قیافه اسنوبال از من خوشگل‌تر می‌شد.

پدرم درحالی که زیر چشم‌هایش گود افتاده بود، با چمدان وارد خانه شد. ما سه نفر جلوی در منتظرش بودیم. با هیجان گفت: «عجب استقبالی!» صدایی بلند و دوست‌داشتنی و لبخندِ بزرگی به لب داشت؛ باعث می‌شد همه مثل او لبخند بزنند. فروشنده خوبی بود.

مادرم درحالی که رُژ صورتی‌رنگی به لبش زده بود، لبخندی زد و گفت: «صبحانه برات گوشت و تخم‌مرغ درست کرده‌م.»
«بریم زودتر بخورم!»

مادرم دوست داشت دنبال او توی آشپزخانه برود، اما پدرم اول چمدانش را باز کرد. مادرم اخمی کرد و دستش را کنار پایش گذاشت و گفت: «بیا جان! سرد می‌شه.»
«صبر کن...» چند ثانیه توی چمدان را گشت و یک کلاه بیس‌بال که عکس بوفالو داشت، از توی آن بیرون آورد و جلوی من گرفت. یک بوفالوی قرمز جلوی کلاه به من زُل زده بود. «بفرمایید... این هم برای ورزشکارم.»

پدرم سفر زیاد می‌رفت. هر شهری هم که می‌رفت، یکی از کلاه‌های بیس‌بال را برایم سوغات می‌آورد. یک کلکسیون بزرگ کلاه بیس‌بال داشتم. کلاه را گرفتم و آن را روی سرم گذاشتم. «وااای، ممنون!»

گفت: «چیزهای دیگه هم برات آورده‌م.»
مادرم گفت: «جان! خُب بذار اول صبحانه بخوریم؛ نمی‌شه؟»
«هلن، یه دقیقه دیگه می‌آم.»

خیلی خوب است که چیزهای دیگری هم آورده است. البته ارزش این را نداشت که چند روز یا حتی یک هفته او را نبینم؛ اما بالاخره بدم هم نمی‌آمد. مادرم از این کارِ پدرم خوشش نمی‌آمد؛ عصبانی می‌شد.

چند ثانیه بعد به آشپزخانه رفتیم. گوشت و تخم‌مرغِ پدرم توی یک بشقاب سرامیکی سفید روی میز چیده شده بود. یک لیوان آب‌پرتقال تازه هم کنارش بود. یک کاسه هم پر از غلات بود که قبلاً آماده نمی‌کرد.

مادرم به هردوی ما نگاه کرد و گفت: «براتون صبحانه درست کرده‌م.»
من نشستم و کاسه غلات جلویم بود. کورن‌فلکس بود. بیشترِ روزها همین را می‌خوردم، اما روزهای دیگر خودم برای خودم درست می‌کردم. مادرم برایم صبحانه حاضر نمی‌کرد، اما امروز بدون اینکه بپرسد، حاضر کرده بود. به کاسه نگاه کردم. کلی شیر روی آن ریخته بود. کورن‌فلکس‌ها غرق شیر بود. یک‌مُشت میوه سیاه هم توی آن ریخته بود.

«چندتا بلوبری از باغ گندم و ریختم توش.»
لبه کلاه‌م را پایین آوردم و به ظرف غلات نگاه کردم. میوه‌ها آبی-سیاه بود؛ شبیه بلوبری.

با قاشق بلوبری‌ها را توی ظرفم چرخاندم. مادرم نگاهم می‌کرد. «چی شده؟ چرا

نمی خوری؟»

پدرم مشغول خوردن بود. «بخور ورزشکار... برات خوبه.»
قاشقم را دوباره چرخاندم تا اینکه یکی از بلوبری‌ها از لبه کاسه بیرون افتاد و روی زمین ریخت. اسنوبال سریع آن را بو کرد. بعد با زبان صورتی‌رنگش آن را لیس زد.
مادرم به گربه تشر زد و گفت: «نه!»
مثل برق پرید و از دهان گربه آن را بیرون کشید. «گربه بد! این غذا مال گربه‌ها نیست.»

مادرم عاشق اسنوبال بود. موهایش را به نرمی و آرامی نوازش می‌کرد. اجازه نمی‌داد کوچک‌ترین اتفاقی برای او بیفتد.

یک قاشق کورن‌فلکس خوردم و مراقب بودم از آن میوه توی قاشقم نباشد. کمی از آب میوه توی شیر ریخته بود، اما خیلی کم بود. دوباره یک قاشق دیگر کورن‌فلکس خوردم.

همه را خوردم و میوه‌ها را ته کاسه باقی گذاشتم. وقتی کاسه را عقب زدم. مادرم اخمی کرد و گفت: «چرا میوه‌هاش رو نخوردی؟»
«گرسنه‌م نیست.»

«میوه برات خوبه. بخورش.»

پدرم هم سرش را تکان داد. از هیچ‌چی خبر نداشت. «مادرت راست می‌گه. باید بلوبری بخوری.»

به مادرم نگاه کردم؛ لبخند می‌زد. وقتی این‌طوری نگاهم می‌کرد، از او می‌ترسیدم. قبلاً گفته بود که اصلاً دوست نداشته بچه‌دار شود. من یک اشتباه بودم و مردم اشتباهات خود را تصحیح می‌کنند.

دهانم را محکم بستم. می‌ترسیدم کسی از میوه‌های گیاه شابیزک توی دهانم بگذارد.

پدرم گفت: «گوش کن! اگه حرف مادرت رو گوش نکنی و نخوری، من هم کلاه رو ازت پس می‌گیرم.»

می‌خواستم حقیقت را به او بگویم که میوه‌ها سمی است، اما باورم نمی‌کرد. بعد هم بدبخت می‌شدم.

برای همین کلاه را برداشتم و آن را روی میز انداختم. بعد توی اتاقم دویدم. آن روز بدجوری به دردسر افتادم، اما دست کم نمردم.

خداراشکر؛ به لطف مادرم خیلی چیزها درباره میوه‌های سمی می‌دانم.

فصل سیزدهم

کلیر

آفتاب غروب کرده، اما ما هنوز به هتل نرسیده‌ایم. پاهایم دیگر توان ندارد. مطمئنم انگشت بزرگ پای راستم تاول زده است. خیلی عجیب است که هنوز هم می‌توانم گام بردارم. به نظر می‌آید هیچ پیشرفتی نکرده‌ایم. پس این جهنم‌دره کجاست؟ برای صدمین بار تلفنم را درآوردم و به آن نگاه کردم. هیچ خبری از آنتن نیست. از پیام «شبکه موجود نیست» خسته شده‌ام.

نمی‌دانم بچه‌ها چه کار می‌کنند. امیدوارم حال آن‌ها خوب باشد. مطمئنم که پنی خوب از آن‌ها مراقبت می‌کند، اما قرار بود هرچه زودتر زنگ بزنم. خدا کند اما نترسیده باشد.

خواب دیدم یه هیولا از توی جنگل بیرون اومد و شما رو خورد!
«حالت خوبه کلیر؟»

جک کنارم رسید. بیست دقیقه پیش لیندزی رفت پیش وارنر و او هم پشتش سوارش کرد تا کمی خستگی درکند. کفش‌های ورزشی لیندزی خیلی خوشگل است، اما برای پیاده‌روی زیاد راحت نیست. ای کاش یک نفر هم من را روی پشتش سوار کند. امکان ندارد نوآ چنین پیشنهادی بدهد. اگر شانس بیاورم من را از روی صخره به پایین پرت نکند، خیلی است.

گفتم: «اگه زودتر می‌رسیدم، بهتر می‌شدم؛ نه؟»

جک سرش را تکان داد و به قطب‌نما اشاره کرد. «طبق نقشه، اگه به سمت غرب بریم، پونصد متر دیگه مونده.»

خداراشکر! دیگر طاقت ندارم. این مقدار هم راه بروم و برسم، همان جلوی درِ هتل می‌افتم.

اگر اشتباه کند، چه؟ ساعت‌هاست داریم راه می‌رویم و هر بار سؤال پرسیدیم، مردها گفتند الان می‌رسیم.

پرسید: «سردت شده؟»

می‌خواستم بگویم نه؛ اما سردم بود. آفتاب توی آسمان بود. واقعاً گرم بود، اما حالا سرد شده است. هیچ سویی شرتی یا کُتی هم همراهم نیاورده‌ام. فکر نمی‌کردم با این هوای گرم نیازی باشد.

گفتم: «خوبم.»

دستی به بازویم زد و گفت: «تنت مورمور شده؛ معلومه سردته.»

به بقیه نگاه کردم. نوآ و میشل با ما فاصله داشتند. نمی‌خواستم آن‌ها ببینند جک به

من دست می‌زند یا سربه‌سرم می‌گذارد. «یه کم سرده.»
جک توی کوله را گشت و یک بلوز کلاه‌دار بیرون آورد. «بیوش.»
مکثی کردم: «خیلی سردم نیست.»
«یالا! نمی‌خواد ادای قهرمان‌ها رو دربیاری.»

می‌خواستم برای بار دوم هم پیشنهادش را رد کنم که باد سردی وزید؛ واقعاً سرد است. شب هم بدتر می‌شود. باید بلوز را بگیرم. چه فرقی می‌کند؟ حالا چون جک به من لباس گرم داده که معنی‌اش نزدیکی خاص او به من نیست. یک رابطه خوب بین دو دوست است.

بلوز را گرفتم و پوشیدم. به او لبخند زدم. «ممنونم.»
«در خدمتِ کلیرم هم هستم.»

البته که کلیر او نیستم. فعلاً کلیرِ نوآ هستم تا یک هفته آینده که تکلیف روشن شود. گم‌شدن در جنگل بیشتر به من قدرت داد تا با نوآ به نتیجه قطعی برسم. عمر خیلی کوتاه است، نمی‌توانم بیشتر از این‌ها به خاطر بچه‌ها صبر کنم. متأسفانه جک هیچ‌وقت میشل را رها نخواهد کرد. نه به این خاطر که دوستش دارد، بلکه چون زنش وکیل است. چطور می‌خواهی از دست زنی که وکیل طلاق است، طلاق بگیری؟ نمی‌توانی، اما من اهمیتی نمی‌دهم. فقط می‌خواهم از زندگی جهنمی خودم خلاص شوم.

وارنر لیندزی را پایین گذاشت. روی تنه درختی نشست. میشل و نوآ با او حرف می‌زدند. سریع‌تر راه رفتم. ببینم چه شده است.

گفتم: «لیندزی؟ چی شده؟ حالت خوبه؟»

نگاهم کرد. چشم‌های آبی‌اش قرمز شده است. رنگش کبود شده است. «معه‌م درد می‌کنه. یه کم به‌هم ریخته‌م.»

وارنر گفت: «ولی خوب به‌نظر نمی‌آی.»

لیندزی مصرانه گفت: «خوبم... فقط چند دقیقه بشینم.»

به پاهای لیندزی نگاه کردم. یکی از پاهای او نزدیک یک لانه مورچه اسبی است. مورچه‌ها از کفش او بالا می‌رفتند. او اصلاً متوجه نیست. معلوم است حالش خیلی بد است.

میشل نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «خدای من! داره دیر می‌شه. فکر نکنم به‌موقع برسیم.»

نوآ چشم‌هایش را گرداند و به من نگاه کرد، اما وقتی نگاهش به من و سویی‌شرت افتاد، چشم‌هایش گشاد شد. باید به او بگویم که لباس جک است. فکر نکنم بفهمد لباس اوست.

لیندزی گفت: «نیازی نیست شماها معطل من بشین. من باید یه کم استراحت کنم.»
وارنر گفت: «استراحت؟ لیندزی، تو که روی پشت من سوار بودی!»

منتظر بودم لیندزی جواب او را بدهد، اما ناگهان دست‌های نوآ را روی بازویم حس کردم؛ چند قدمی من را عقب برد. «هی! اون لباس رو از کجا آوردی؟»
آه، گندش بزنند!
گفتم: «هوم؟»
پرسید: «لباسِ جک؟»
دروغ بگویم؟ اما وضع را بدتر می‌کند. درضمن چه دلیلی دارد چیزی را پنهان کنم؟
«آره، سردم بود. یه لباس اضافه آورده...»
نوآ عقب رفت و دستی به لباسش زد. «اگه سردت بود... من بهت...»
«می‌دادی؟»
قبل از اینکه کلمه دیگری حرف بزند، صدای جیغ وحشتناکی شنیدم.

فصل چهاردهم

کلیر

صدای جیغِ لَیندزی است. از جا پرید و از همه فاصله گرفت. وارنر به سمت او رفت و گفت: «لَیندزی، آروم باش! چرا جیغ می‌زنی؟ چی شده؟» لَیندزی گفت: «خرس! یه خرس دیدم! داره به سمتمون می‌آد! پنجه‌های بزرگی داره!»

به سمتی که اشاره می‌کرد، نگاه کردیم. هوا تاریک است، اما به نظر نمی‌آمد چیزی آنجا باشد. فقط تاریکی، شاخه درخت و برگ. لَیندزی دیگر جیغ نزد. صدای یک جغد از دور شنیده شد.

یک بارِ دیگر به یاد حرفِ اِما افتادم. خواب دیدم یه هیولا از توی جنگل بیرون اومد و شما رو خورد!

یاد پنجه‌های روی درخت افتادم. به رغم اینکه لباس گرم پوشیده بودم، لرزیدم. جک گفت: «خرس به ما حمله نمی‌کنه.»

«از کجا می‌دونی؟» در نگاه لَیندزی یک چیزی عجیب و ناآشناست. «خرس ما رو می‌گشه! من می‌دونم!»

جک گفت: «خدای من!»

لَیندزی شکمش را گرفت و به پشت روی تنه درخت دراز کشید. ناله می‌کرد. رفتار عجیبی داشت. نمی‌دانستم چه شده است؛ مگر اینکه...

ناگهان گفتم: «لَیندزی چندتا توت از بوته کند و خورد.»

جک گفت: «توتِ وحشی؟»

گفتم: «بلوبری. یه ساعت پیش. شاید هم زیاد خورده.»

وارنر داد زد: «لَیندزی! راست می‌گه؟»

او سرش را بالا کرد و با ناتوانی تکان داد. «موضوع مهمی نبود.»

وارنر گفت: «چطور می‌تونی همچین کارِ احمقانه‌ای بکنی؟ خوردن توتِ وحشی وسط جنگل؟ چطور همچین کاری کردی؟»

گفت: «گرسنه بود. فقط یه کم...»

او سرش را تکان داد و گفت: «خُب ببین الان چه بلایی سرت اومده...»

جک با دقت به من نگاه کرد و گفت: «کلیر، توت‌ها چه شکلی بودن؟»

«آبی بودن؛ تقریباً آبی.»

«چندتا خورد؟»

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: «مطمئن نیستم. ده تا... شاید هم پونزده تا!»

جک گفت: «گندش بززن!»

قلبم از جا کنده شد. گفتم: «چیه؟ فکر می‌کنی چی بوده؟»

جک سرش را تکان داد و کنار لیندزی نشست. از یک دقیقه قبل حالش بدتر شده است. خم شده بود و زیرلب هذیان می‌گفت. عذاب وجدان داشتم. لیندزی به من التماس کرد که توی ماشین بمانیم. اگر مانده بودم...

نوا به بازوی من زد و گفت: «هی، تو که نخوردی؟! خوردی؟»

یعنی الان نگرانم شده است؟ «نه، نخوردم.»

لیندزی به سرعت حالش رو به وخامت بود. سُست و بی‌حال شده است. وارنر مدام پشتش را می‌مالید. خیالم راحت بود که دکتر است. دست‌کم یک جراح همراه ما هست. حتی اگر لیندزی چندتا توت سمی خورده باشد، می‌تواند او را نجات دهد. وارنر گفت: «داره از هوش می‌ره.» وارنر ترسیده است. جک و وارنر او را روی زمین خواباندند. رنگش عین گچ سفید شده است.

وارنر گفت: «چه کوفتی خورده؟»

«ممکنه آقطی (۱۸) خورده. اگه اون باشه، خوبه. بیشتر نگرانِ اینم که میوه شابیزک

خورده باشه. شنیده‌م این گیاه اینجا زیاد رشد می‌کنه.»

دست‌هایم را به هم فشار دادم و گفتم: «شابیزک؟»

«یه میوه به‌رنگ آبی-سیاه؛ یه کم شبیه بلوبری. اگه اون رو خورده باشه...»

جمله‌اش را تمام نکرد؛ نیازی نیست تمام کند.

بدن لیندزی روی زمین خشک شد. جک وحشت‌زده عقب ایستاد، اما وارنر نزدیک او نشست. من با وحشت به بدن لیندزی نگاه می‌کردم. ناگهان تکان‌های شدیدی خورد.

وارنر گفت: «داره بهش حمله دست می‌ده. این اصلاً خوب نیست.»

بدن لیندزی تکان‌های شدیدی می‌خورد. انگار قرار نیست تمام شود. وقتی تکان‌ها تمام شد، بدنش کاملاً فلج و بی‌حرکت شد.

سر لیندزی به سمت راست افتاد و مایعی از دهانش خارج شد. وارنر دستش را روی سینه او گذاشت و بعد گوشش را به دهان او نزدیک کرد.

گفت: «گندش بززن... نفس نمی‌کشه.»

دستم را روی دهانم گذاشتم و گفتم: «اون نه...»

عقب ایستادم و مبهوت به وارنر نگاه کردم که سعی می‌کرد او را احیای قلبی کند.

دو دستش را روی سینه او گذاشته بود و مدام پمپاژ می‌کرد. هر بار پانزده بار و دو

بار هم تنفس مصنوعی دهان‌به‌دهان به او داد. هر بار دست نگه می‌داشت و نگاهی

می‌کرد یا نبضش را چک می‌کرد.

خداراشکر وارنر اینجاست و می‌داند باید چه کار کند. او را نجات می‌دهد.

نوا هم کنار من ایستاده و با وحشت به این صحنه نگاه می‌کند. دستش را دور من

انداخت و گفت: «حالش خوب می‌شه.»

وارنر داد زد: «کسی آنتن داره؟»

با دستی لرزان تلفنم را بیرون آوردم. همان‌طور که فکر می‌کردم، هیچ آنتی نداشتم. نوآ تلفنش را درآورد. سرم را بالا کردم و یک سیگنال آنتن روی تلفن او دیدم، اما گفت: «من هم آنتن ندارم.»

من هم توهم زدم که سیگنال دیدم.

وارنر دوباره به تلاشش ادامه داد. خشکم زده بود. بارها و بارها این مراحل را تکرار کرد. نفس... قلب... مدام نبضش را چک می‌کرد. نفسم را حبس کرده بودم. به خودم می‌گفتم حالش خوب می‌شود؛ حالش خوب است.

بعد از مدتی وارنر روی زمین کنار او پهن شد. دستش را روی زانویش گذاشت و با چشم‌های پر از اشک نگاهش کرد. گفت: «فکر کنم... تموم کرده...»

با گریه داد زدم: «تموم کرده؟! چی داری می‌گی?!»

وارنر نگاهم کرد و گفت: «مُرده...»

«نه!» نوآ را به عقب هل دادم و کنار لیندزی روی زمین افتادم. دست چپش را توی دستم گرفتم و گفتم: «امکان نداره! فقط چندتا میوه خورد...»

جک گفت: «اگه میوه شابیزک بوده...»

جیغ زدم: «خفه شو! اگه چند ساعت توی این جنگل لعنتی گم نشده بودیم، اون میوه‌ها رو نمی‌خورد! چرا نمی‌تونیم این هتل لعنتی رو پیدا کنیم؟ چرا نمی‌تونیم...» نمی‌توانستم جمله‌ام را تمام کنم. گریه امانم را بریده است. چطور چنین اتفاقی افتاد؟ قرار بود چند ساعت در وان آبگرم دراز بکشیم و لذت ببریم. حالا لیندزی روی گل‌ولای جنگل دراز کشیده و مُرده است. مُرده! چطور ممکن است لیندزی مُرده باشد؟ بهترین دوست من! دوست هم‌اتاقی دوران دانشکده‌ام؛ خاله بچه‌هایم... او خیلی جوان و سالم بود... و...

دست‌های جک را دورم حس کردم. به شدت گریه‌ام گرفت؛ طوری که انگار سال‌هاست گریه نکرده‌ام. چرا به این سفر آمدم؟ من هیچ‌چی درباره دنیای وحشی نمی‌دانم. فقط می‌خواستم یک هفته استراحت کنم. یعنی این قدر باید عذاب بکشم؟ آه... لیندزی!

لباس جک از اشک من خیس شده و رد سیاه ریملم روی آن باقی مانده است. سعی می‌کردم خودم را کنترل کنم، اما امکان ندارد. پاهایم توان نداشت؛ روی زمین افتادم. زیر لب گفتم: «لیندزی...»

بی‌حرکت روی زمین دراز کشیده است. باورم نمی‌شود مُرده است.

من لیندزی را روز اول دانشکده دیدم. اصلاً حوصله هم‌اتاقی نداشتم. درباره هم‌اتاقی‌های بد داستان‌های وحشتناک زیاد شنیده بودم؛ اما وقتی او پا به اتاق گذاشت، با آن لبخند زیبا و نگاه خجالتی، فقط دستم را دورش انداختم و بغلش

کردم. او هم خندید و من را بغل کرد.

لیندزی بعد از آن دیگر من را بغل نکرد.

وقتی بچه‌ها به دنیا آمدند، به جز لیندزی کسی را نداشتم که از او بخواهم مادرخواندهٔ آن‌ها شود. بچه‌ها هم دوستش داشتند و او را خاله لیندزی صدا می‌زدند. وقتی هم برای زندگی به حاشیهٔ شهر رفتم، هر وقت به دیدن آن‌ها می‌آمد، کلی هدیه با خودش می‌آورد.

الان به اِما و آیدان چه بگویم؟

«کلیر؟» صدای جک است. «حالت خوبه؟»

«نه!» صورتم را میان دست‌هایم پنهان کردم و گفتم: «نه، خوب نیستم!»

تقصیر من است. لیندزی می‌خواست توی ماشین بماند و من گفتم بهتر است همه باهم باشیم. اگر با او توی ماشین می‌ماندم، الان زنده بود؛ یا اگر جلوی او را می‌گرفتم و نمی‌گذاشتم آن میوه‌ها را بخورد...

می‌خواهم همین‌جا بمانم؛ همین‌جا دراز بکشم و قدم از قدم برندارم.

میشل گفت: «قدم بعدی چیه؟»

این صدای میشل است. بهترین دوست من روی زمین است؛ جسدش هنوز خشک نشده! آن وقت او به فکر این است که قدم بعدی چیست. بین ما پنج نفر که همه وحشت کردیم، او از همه راحت‌تر است. نه صورتش به هم ریخته است و نه آرایشش پاک شده است.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: «چه فرقی می‌کنه؟!»

تکرار کرد. «چه فرقی می‌کنه؟!» نگاه تندى به من کرد که انگار چرا توی بغل شوهر من گریه کردی؟ آن لحظه اصلاً به این موضوع فکر نکردم، اما حالا فهمیدم ممکن است برای میشل معنای دیگری داشته باشد. راستش من از این زن می‌ترسم. «فرقش اینه که ما گم شدیم! غذا و آب نداریم! تازه سر شبه و باید ادامه بدیم.»

بلند شدم و ایستادم: «نمی‌تونیم لیندزی رو اینجا تنها بذاریم.»

میشل خیره به من نگاه کرد و گفت: «کلیر، اون مُرده! اگر هم نخوایم، مجبوریم.» سرم را تکان دادم.

میشل ابرویی بالا انداخت و گفت: «تعجب می‌کنم ازت! دوتا بچه توی خونه داری که منتظرتن. نمی‌خوای به خاطر اون‌ها هم که شده، سالم برگردی خونه؟»

حق با اوست. اگر من هم با لیندزی از آن میوه‌ها خورده بودم، الان روی زمین کنار او درازکش خوابیده بودم. اِما و آیدان هم دیگر مادری نداشتند. دل‌تنگ بچه‌ها شدم؛ داشتم خفه می‌شدم.

اما درعین حال هم نمی‌توانم لیندزی را اینجا رها کنم؛ همین‌طوری روی زمین. اگر حیوان‌های وحشی او را بخورند، چه؟ حتی از فکرش هم حالم بد شد. او شایستهٔ چنین مرگی نیست. حتی اگر مُرده باشد، باید با احترام با او رفتار شود.

اُه، خدای من! باور نمی‌شود مُرده است... لَیندزی... لَیندزی...

با التماس به وارنر نگاه کردم و گفتم: «وارنر!»

او نگاهم کرد و گفت: «فکر می‌کنی باید صبر کنیم؛ نه؟»

با دست اشک‌هایش را پاک کرد و از کنار جسد لَیندزی بلند شد. «من... من فکر

می‌کنم حق با میشله. باید به راهمون ادامه بدیم.»

با ناباوری به او نگاه کردم. «چی؟! جدی می‌گی؟»

نفسی بیرون داد و گفت: «مجبوریم. این تنها امیدمونه. لَیندزی هم همین رو

می‌خواست.»

دهانم از تعجب باز ماند. باورم نمی‌شد بقیه با حرف او موافقت کنند؛ مخصوصاً

وارنر که وانمود می‌کرد عاشق لَیندزی است و با او دوست شده و قرار بود این هفته

به او پیشنهاد ازدواج بدهد. حتی برایش مهم نیست که وسط جنگل چه بلایی سر

جسد لَیندزی می‌آید!

گفتم: «داری شوخی می‌کنی؟! تو اصلاً ناراحت نیستی؟ حتی پنج دقیقه هم حاضر

نیستین برای سوگواری کنارش همونین؟»

گفت: «می‌خواهی چی بگم؟ آره، ناراحتم. البته که ناراحتم! لَیندزی زنِ زیبایی بود...»

این حادثه واقعاً تلخه.» نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «ولی اگه همه ما اینجا

بمیریم، هیچ کمکی به لَیندزی نمی‌کنه.»

به جک نگاه کردم که با ابرویی درهم‌کشیده ایستاده است. هیچ حرفی نزد، اما از

من حمایت می‌کند. او هم به‌اندازه من لَیندزی را می‌شناسد. بیش از هر کسِ دیگری

در این گروه به من اهمیت می‌دهد. نمی‌دانم اگر در مهمانی پایان سال دانشکده با

او دوست شده بودم، الان چه زندگی‌ای داشتم. گفتم: «جک؟»

به آرامی گفت: «من هم با وارنر و میشل موافقم. باید به راهمون ادامه بدیم.»

انگار از پشت خنجر خوردم. می‌دانستم حرف آن‌ها منطقی است. من هم دوست

ندارم وسط این طبیعت وحشی بهانم و از گرسنگی یا از تشنگی بمیرم... اما نمی‌توانم

لَیندزی را رها کنم.

اما باید چه کار کنم؟ با یک جسد مُرده تنها بهانم؟

«به محض اینکه به هتل برسیم، یکی رو می‌فرستیم از اینجا برِش‌دارن...»

«برِش‌دارن؟» چطور می‌تواند این قدر خونسرد باشد؟ «اگه پیداش نکردن، چی؟ اگه

دیر شده باشه و حیوان‌ها...»

حتی نمی‌توانستم به زبان بیاورم. نمی‌توانستم تصور کنم که حیوان‌های وحشی بدن

بهترین دوستم را پاره‌پاره می‌کنند. به جک نگاه کردم. نگاهش را از من دزدید.

وارنر گفت: «بهتره راه بیفتیم. بیشتر از این لِفِتَش ندیم.»

جک کوله‌پشتی‌اش را برداشت و دنبال او راه افتاد؛ میشل هم به دنبال او. من

همان‌جا ایستادم و به بدن بی‌جان لَیندزی نگاه کردم. نمی‌توانم رهایش کنم؛

نمی‌توانم.

«هی...»

برگشتم؛ نوآ پشت سرم ایستاده است. اصلاً فراموش کرده بودم او همراه ماست. وقتی توی بغل جک افتادم، او اینجا بوده است. اگر کلمه‌ای در این باره حرفی بزند، دیگر نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم.

به سختی خودم را جمع کردم و گفتم: «هی...»

«گوش کن!» دستش را پشت گردنش کشید و گفت: «اگه دوست داری اینجا بمونی، من پشت می‌مونم.»

نگاهش کردم. انتظار چنین حرفی را از او نداشتم. گفتم: «می‌مونی؟»

سرش را تکان داد و گفت: «آره... نباید اینجا تنها بمونی...»

به بقیه نگاه کردم. از ما دور شدند. اگر بیشتر از این صبر کنیم، دیگر به آن‌ها

نمی‌رسیم. هر تصمیمی می‌خواهم بگیرم، باید همین الان بگیرم.

گفتم: «فکر می‌کنی اگه بخوام بمونم، خیلی احمقم؟»

نوآ سرش را تکان داد و گفت: «لیندزی بهترین دوستت بود. هیچ‌وقت سرزنشت

نمی‌کنم. انگار این اتفاق‌ها واقعی نیست.»

سرم را تکان دادم و دوباره به بقیه نگاه کردم. خیلی برای لیندزی ناراحتم.

واقعیت ترسناک این است که آب زیادی برای خوردن نداریم. بدون آب هم نمی‌شود

زنده ماند. یک لحظه تصور کردم که پنی دارد به بچه‌ها می‌گوید پدر و مادرتان از

این سفر سالم به خانه برنگشتند. آن‌ها باید بدون ما بزرگ شوند. می‌دانم چقدر غصه

می‌خورند.

باید به راهم ادامه بدهم؛ به خاطر آیدان و اِما.

گفتم: «فکر کنم بهتره با بقیه بریم.»

«باشه.»

چند گل وحشی از روی زمین گندم و آن را روی سینه لیندزی گذاشتم. انگشتم را

بوسیدم و روی لُپ او چسباندم. بدنش تا یکی دو ساعت دیگر گرم است. نمی‌خواهم

فعلاً به این موضوع فکر کنم. دنبال بقیه راه افتادیم.

به نوآ گفتم: «ممنون که گفتی پیشم می‌مونی.»

لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «خیلی خوش‌حالم که از اون میوه‌ها نخوردی.»

من هم همین‌طور!

فصل پانزدهم

کلیر

حدود یک ساعتِ دیگر راه رفتیم که ناگهان صدای جیغ زنی را از جلو شنیدم. بعد از اتفاقی که برای لیندزی افتاد، ناخودآگاه قلبم تالاپ‌تالاپ می‌کند. نیم ساعتی هست که دارم تنها حرکت می‌کنم. اول نوآ کنارم راه می‌رفت، اما بعد از مدتی سریع‌تر رفت تا از بقیه بپرسد چقدرِ دیگر راه مانده است. من نمی‌توانم نقشه بخوانم؛ حوصلهٔ جَروبحث آن‌ها را هم ندارم. برای همین ترجیح دادم عقب بمانم. دیگر با کسی حرف نمی‌زنم؛ همهٔ ذهنم درگیر لیندزی است. هر بار که چشمم را می‌بندم، به یاد صورت رنگ‌پریدهٔ او می‌افتم. مراقب شاخه‌های درخت‌ها بودم که توی چشمم نرود، اما حالا با صدای جیغ با دقت نگاه کردم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است. تنها زنی که آن جلو است، میشل است.

حیوان وحشی دیده است؟

چند قدمی با شتاب برداشتم. نزدیک که شدم، دیدم میشل روی زمین نشسته و مُچ پای چپش را گرفته است. رنگش پریده است. حتی رُژ لبش پاک شده است. از اول سفر اولین بار است که رُژش پاک شده است.

پرسیدم: «حالت خوبه میشل؟»

گفت: «خوب به نظر می‌آم؟»

جک توضیح داد: «میشل سُر خورد... پاش پیچ خورده.»

میشل محکم پایش را گرفته بود و ناله می‌کرد. احتمالاً به‌زودی مُچ پایش کبود می‌شود. با ناله گفت: «باورم نمی‌شه این جوری شد...»

وارنر گفت: «می‌تونی روی پات بایستی؟»

دستِ جک را گرفت تا بلند شود. «سعی‌ام رو می‌کنم.» بلند شد و دوباره جیغ کشید. «اُه، خدای من!»

وارنر گفت: «احتمالاً شکسته.»

میشل دندان‌قروچه‌ای کرد و گفت: «نه؛ حالا همینم مونده که مُچ پام بشکنه.» با چشم‌های اشک‌آلود ادامه داد: «متوجه نیستی... من وقتِ این کارها رو ندارم. اصلاً وقت هیچ‌چی رو ندارم.» روی زمین نشست. «من نباید به این سفر احمقانه می‌اومدم. فقط به‌خاطر این اومدم که...»

سرش را بالا کرد و خیره نگاهم کرد. امکان نداشت متوجه نگاه تند و اتهام‌زنندهٔ او نشوی. یعنی قضیهٔ من و جک را می‌داند؟ فقط برای این آمده که مراقب ما باشد؟

سرم را پایین انداختم. فعلاً تحمل هیچ‌چی را ندارم. فقط باید تمرکز کنم تا به هتل برسم. شاید زنده بمانم و پیش بچه‌هایم برگردم.
جک پرسید: «کسی آنتن نداره؟»

من تلفنم را درآوردم. خودم هم مدام آن را چک می‌کردم، اما از نیم ساعت پیش تا الان به آن نگاه نکرده‌ام. هنوز هم آنتن ندارم. بدتر از همه اینکه شارژم هم دارد تمام می‌شود. باید تلفنم را خاموش کنم تا برای جایی که آنتن آمد، باتری داشته باشم؛ اما نتوانستم این کار را بکنم.

میشل ناله‌ای کرد و گفت: «حالا چی کار کنم؟ این جوری نمی‌تونم راه برم...»
وارنر گفت: «ولی باید هتل رو پیدا کنیم.» به ساعتش نگاه کرد. «به محض اینکه هتل رو پیدا کردیم، برمی‌گردیم می‌آییم دنبالت.»
میشل وحشت کرد. دستِ جک را گرفت و فشار داد: «تو نمی‌تونی من رو اینجا تنها بذاری!»

جک گفت: «میشل...»

ناخن‌هایش را توی بازوی جک فشار داد و گفت: «اصلاً فکرش رو هم نکن.»
او به زور لب‌خندی زد و گفت: «باشه، باشه! بین همه خسته شدیم. بهتره شب همین جا اُتراق کنیم. صبح سر حال همه باهم راه بیفتیم.»
وارنر نگاهی به اطراف کرد و گفت: «اُتراق کنیم؟!» هوا حسابی تاریک است. به جز شاخه‌های درخت، هیچ چیز دیگری دیده نمی‌شود. «شوخیست گرفته؟!»
هرچند از وارنر متنفرم، اما حق با اوست. جایی برای ماندن و اُتراق نداریم.
جک گفت: «همین چند دقیقه پیش، از یه جای مسطح و تمیز رد شدیم. می‌تونیم همون جا بمونیم. من هم آتیش درست می‌کنم.»
صورت وارنر سیاه شد. زیر نور ماه هم معلوم بود حسابی ترسیده است. لیندزی بیچاره چطور عاشق این مرده شده بود؟ «ما نه غذا داریم و نه آب. مجبوریم ادامه بدیم.»

با اسم غذا و آب شکمم به صدا افتاد. اگر الان با آن میوه‌های سمی روبه‌رو شوم، فکر نکنم بتوانم جلوی خودم را بگیرم که نخورم. از همه بیشتر تشنه‌ام. آب زیادی ته بطری نمانده است. دوست دارم همه را یکجا سر بکشم، اما باید بین پنج نفر تقسیم شود.

تا صبح هیچ آبی نداریم.

جک گفت: «دوتا خرگوش دیدم که شمال جنگل حرکت می‌کردن. اگه جای پای اون‌ها رو تعقیب کنیم، به آب هم می‌رسیم.»

وارنر گفت: «خدا می‌دونه اون آب چقدر آلوده‌ست...»

هرچند میشل را دوست ندارم، اما دلم هم نمی‌آید او را اینجا تنها بگذاریم. تنها گذاشتن لیندزی به اندازه کافی برایم سخت بود. میشل به شدت ترسیده و با یک دست

مُچ پایش را نگه داشته است.

شانس آوردن من پایم پیچ نخورد. دائم پایین را نگاه می‌کردم که به چیزی برخورد نکنم؛ وگرنه الان من باید به همه التماس می‌کردم که اینجا تنهایم نگذارند.

گفتم: «به نظرم همه امشب همین جا بمانیم.»

نوا گفت: «به نظر من هم بمانیم.»

وارنر عصبانی شد و دست به سینه ایستاد. «می‌دونین نقشه دستِ منه؟»

او چه می‌گوید؟ ما را با نقشه تهدید می‌کند؟ راستش ترجیح می‌دهم ما را تنها

بگذارد. از او چندشم می‌شود. نمی‌دانم لیندزی چطور فکر کرده بود که این مرد

آدم خوبی است و او را به این سفر آورد؟ شاید هم این موقعیت باعث شد آن‌روی خبیثش را رو کند.

اما از این هم که اینجا بدون نقشه بمانیم، می‌ترسم.

جک گفت: «ببین، همه خسته‌ایم. صبح که هوا روشن شد، بهتر می‌تونیم مسیر رو

پیدا کنیم. من نمی‌تونم اینجا زنم رو تنها بذارم.»

وارنر ایستاده بود و فکر می‌کرد باید چه کار کند. بالاخره سرش را تکان داد و گفت:

«باشه... همین جا می‌خوابیم.»

خُب، باید اُتراق کنیم.

فصل شانزدهم

کلیر

محل مسطحی پیدا کردیم و همان جا اُتراق کردیم. جای خیلی خوبی نیست، اما بالاخره درخت دورش نیست و شاخه درخت توی چشممان نمی‌رود. جک پیشنهاد داد تا می‌توانید برگ جمع کنید و چیزی مثل زیرانداز برای خودتان درست کنید و روی آن دراز بکشید. چقدر با تختِ دونفره هتل فرق دارد! چشم‌هایم را بستم و خودم را زیر ملافه ابریشمی و تشک نرم و بالشت پَر هتل تصور کردم که خواب راحتی دارم... اما تصورش هم ناراحت‌کننده است.

بدترین قسمت ماجرا این است که امشب با آیدان و اِما نمی‌توانم حرف بزنم. احتمالاً تا الان پنی آن‌ها را به رختخواب برده و از تماس با من ناامید شده‌اند. به اِما قول دادم امشب با او حرف می‌زنم.

ای کاش می‌توانستم با او حرف بزنم؛ حاضرم هر چیزی دارم، بدهم تا دوباره صدای او را بشنوم و به او بگویم حالم خوب است، نگران نباش!

دستم را توی کیفم کردم. تلفنم را درآوردم؛ آنتن ندارد و از همه بدتر پنج درصد از باتری تلفن مانده تا خاموش شود. اگر یک بارِ دیگر تلفنم را در بیاورم، حتماً خاموش شده؛ این بار آخرین بار است. آن را بالا نگه داشتم، بلکه جایی آنتن پیدا کنم. شاید یک سیگنال.

اما افسوس؛ هیچ‌چی نبود.

سعی کردم برگ‌ها را جمع کنم و دیگر به بچه‌هایم و جسد بهترین دوستم وسط جنگل فکر نکنم. جای خودم را درست کردم. به میشل نگاه کردم. جک از جعبه کمک‌های اولیه که همراهش است، با باند مُچ پای او را بسته. میشل نمی‌تواند برای خودش جایی درست کند.

گفتم: «می‌خواهی کمکت کنم؟» می‌دانم ژستِ خوبی نیست؛ انگار سعی می‌کنم عذاب وجدانم را تسکین بدهم.

میشل نگاهم کرد و گفت: «آره، حتماً.»

کوچک‌ترین حسِ قدردانی در وجود این آدم نیست. مشغول جمع‌آوری برگ‌ها شدم. انتظار نداشتم از من تشکر کند؛ هم آسیب دیده و هم درد دارد.

گفتم: «قبلاً یه بار پای من هم پیچ خورده.»

میشل گفت: «اوهوم...»

چند برگ برداشتم؛ فکر نمی‌کردم این‌قدر گِل به آن چسبیده باشد. دستم حسابی گِلی شد. بدون آب امکان ندارد بتوانم آن را تمیز کنم. گفتم: «توی دبیرستان از چندتا

پله افتادم. آخرین پله پام پیچ خورد.»

دوباره گفت: «اوهوم...»

دستم را با شلوارکم تمیز کردم. «درست قبل از مهمانی آخر سال افتادم. یادمه خیلی ناراحت بودم. اون موقع فکر می‌کردم بدترین اتفاق ممکنِ زندگیم افتاده. مسخره نیست؟»

به میشل نگاه کردم. توی کیفش را نگاه کرد.

گفتم: «میشل؟»

«آه، ببخشید! فکر کردم داستانت کوتاهه. چی ازم پرسیدی؟»

گفتم: «مهم نیست!»

جک با یک بغل پر از شاخه برگشت. لیندزی لبخند گرمی به او زد. حس می‌کنم تعمداً برای اینکه من را عصبی کند، این کار را می‌کند. به جز اینکه میشل به خاطر نزدیکی من و جک ازم متنفر بود، کلاً از من خوشش نمی‌آمد. از همان لحظه اولی که او را دیدم، متوجه شدم طوری نگاهم کرد که انگار ارزشش را ندارد برای تو انرژی بگذارم! اما من تا امروز این قدر از او متنفر نبودم.

دوباره مشغول جمع کردن برگ شدم. جک هم آتش درست کرد. نوآ هم به او کمک کرد تا شاخه‌های زیادی- و البته یک شاخه بزرگ- جمع کند. یک دایره سنگی درست کرد و شاخه‌ها را وسط آن قرار داد؛ درست همان طور که در دوران پیشاهنگی آموخته بود. خداراشکر فندک آورده است. طولی نکشید که آتش حسابی درست شد. به محض اینکه با برگ برای میشل تخت درست کردم، از یک فاصله صدایی شنیدم. گوش کردم. دوباره همان صدا را شنیدم.

باید جغد باشد.

گفتم: «این صدای چیه؟»

جک گفت: «چیزی نشنیدم.»

موهای تنم مورمور شد. یک ساعتی هست که هوا سرد شده است. «شبیه صدای گرگه.»

آیدان کلاس سوم که بود، باید مقاله‌ای درباره گرگ‌ها می‌نوشت. اطلاعات زیادی درباره آن‌ها جمع کرد. می‌دانم معمولاً دسته جمعی حرکت می‌کنند. اگر گرگی آنجا باشد، تنها نیست.

جک با یک شاخه آتش را زیرورو کرد و گفت: «اینجا گرگ نداره.»

«از کجا می‌دونی؟»

او شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «این منطقه گرگ نداره.»

میشل به یک درخت تکیه داده و مچ پایش را روی کیفش گذاشته است. به او نگاهی کردم و گفتم: «شاید از مناطق دیگه به اینجا اومده‌ن. تو صدایی نشنیدی؟» حتی نگاهم نکرد. «نه.»

جک گفت: «شاید صدای باده.»

صدای باد نبود. صدای یک حیوان وحشی بود؛ می‌دانم. نمی‌توانم به آن پنجه‌های روی درخت فکر نکنم.

وارنر با چند شاخه به آتش نزدیک شد و شاخه‌ها را نزدیک آتش گذاشت. می‌خواستم از او بپرسم صدایی شنیده یا نه؛ اما می‌دانم جواب او هم منفی است. دوست ندارم یک نفرِ دیگر طوری با من رفتار کند که انگار من احمقم. جک گفت: «شاید کایوت (۱۹) بوده. اینجا پر از گرگ صحراییه.» وارنر پرسید: «چی کایوته؟»

میشل چشم‌هایش را چرخاند و گفت: «کلیر یه صدایی شنید. صدای باد بود.» دست‌هایم را به هم مالیدم تا گرم شود و به میشل توجهی نکردم. «گرگ صحرایی خطرناکه؟»

جک شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «نه معمولاً. از آدم‌ها می‌ترسن؛ مخصوصاً از آدم‌هایی که توی جنگل باشن. بعید می‌دونم بهمون نزدیک بشن.» وارنر گفت: «مگه اینکه هار باشن.»

جک نگاهش کرد و گفت: «توی این جنگل گرگ هار پیدا نمی‌شه.» وارنر ابرویی بالا انداخت و گفت: «چرا نمی‌شه؟ چون تو نمی‌خوای اینجا باشن؟» جک سرش را تکان داد و گفت: «اینجا نیستن. به هر حال صدای باد بود.» حرف‌های وارنر از مغزم بیرون نمی‌رفت؛ مگه اینکه هار باشن... اسلحه نداریم. اگر اینجا به ما حمله کنند، هیچ کاری از دستان بر نمی‌آید. یکی از ما را هم گاز بگیرد، کافی است. جای میشل بودم، می‌ترسیدم مُچ پای زخمی‌ام را گاز بگیرند. کم‌کم اطراف آتش جاگیر شدیم. دودِ زردرنگی از سوختن شاخه‌ها بلند می‌شد و گرمای لذت‌بخشی داشت. جک دستش را دور شانه میشل انداخت و او هم خودش را به او تکیه داد. نوآ هم کنار من نشسته بود، اما من را بغل نکرد. یادم نمی‌آید آخرین بار کی با مهربانی بغلم کرده است. این اواخر خیلی کم همدیگر را لمس کردیم. وارنر روبه‌روی من نشست؛ پاهایش را دراز کرده و به آتش زُل زده است. نمی‌دانم به لیندزی فکر می‌کند یا نه، اما واقعاً جای خالی او حس می‌شود. این مرد را خیلی کم می‌شناسم، اما تا همین جا هم از او خوشم نیامده. ای کاش زودتر ناپدید شود. یک چیزی گردنم را نیش زد. با دست آن را زدم. «دارن زنده‌زنده من رو می‌خورن.» جک به اطراف نگاه کرد و گفت: «آره، اینجا پرِ پشه‌ست. فکر کنم اسپری ضد حشره هم آورده‌م.»

توی کیفش را گشت و اسپری را به من داد. من هم روی دست و پاهایم اسپری زدم. نمی‌دانم مؤثر است یا نه، اما بوی خیلی بدی داشت. اسپری را به نوآ دادم؛ او هم روی دستش زد. دست‌کم از من باهوش‌تر بود که شلوار بلند جین پوشید. می‌خواست اسپری را به وارنر بدهد که او قبول نکرد.

وارنر گفت: «پشه‌ها هیچ وقت من رو نیش نمی‌زنن.»
گفتم: «خوش به حالت! من رو همیشه نیش می‌زنن.»
«به خاطر گروه خونیه.»
«گروه... خونی من؟»

سرش را تکان داد و گفت: «من گروه خونیم آ مثبته؛ که اصلاً مورد علاقه پشه‌ها نیست.» نگاهم کرد و ادامه داد: «گروه خونی تو چیه؟»
گفتم «نمی‌دونم.»

ابرویی بالا انداخت. «نمی‌دونی؟ چطور گروه خونیت رو نمی‌دونی؟»
شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: «خُب... نمی‌دونم.»
میشل گفت: «مال من آ.بِ مثبته.»

وارنر گفت: «کلیر اگه تصادف شدیدی بکنی و خون زیادی از دست بدی، خیلی خطرناکه که گروه خونیت رو نمی‌دونی؟»
«من...» صدای وزوزِ پشه‌ای سمت گوش چپم اذیتم می‌کرد. یک پشه لعنتی دیگه!
«نمی‌دونم...»

او سرش را تکان داد و گفت: «ممکنه موضوع مرگ و زندگی پیش بیاد. وقتی همچین چیزی رو ندونی...»

قبل از اینکه حرفی بزنم، نوآ گفت: «گروه خونیش آ مثبته.»
با تعجب نگاهش کردم. «از کجا می‌دونی؟»

لبخندی زد و گفت: «وقتی که آیدان رو حامله بودی، دکتر گفت.»

باورم نمی‌شود چنین محبتی از شوهرم ببینم. همه این سال‌ها این همه چیز را فراموش کرده است؛ حتی پارسال تولدم را فراموش کرد. باورم نمی‌شود گروه خونی من را یادش مانده. پس اگر تصادف کنم یا بلایی سرم بیاید، او هوای من را دارد.

وارنر گفت: «برای همین پشه‌ها خیلی نیش می‌زنن. عاشق این گروه خونی‌ان.»
خُب؛ خوش به حال من!

جک دوباره کیفش را گشت و گفت: «نصف شیشه آب داریم. اگه الان بخوریم...
احتمالاً صبح بتونیم آب پیدا کنیم.»

اگر صبح آب پیدا نکنیم؛ دیوانه می‌شوم. دوست داشتم این مقدار آب را نگه داریم، اما خیلی تشنه‌ام. جک بطری را اول به میشل داد؛ او چند جرعه آب خورد. بعد به وارنر داد. فکر نکنم خیلی آب به نوآ برسد. نوآ شیشه را به من داد، اما از وقتی که از وارنر گرفت، مقدارش تغییری نکرده است.

پرسیدم: «تو آب خوردی؟»

سرش را تکان داد و گفت: «من خوبم.»

مطمئناً بیشتر از این اصرار نمی‌کنم. تا ته بقیه شیشه را سر کشیدم. بازم دلم آب می‌خواست؛ هنوزم تشنه‌ام.

شیشه خالی را به جک دادم و او هم آن را توی کیفش انداخت. امیدوارم فردا صبح آب پیدا کنیم. نمی‌دانم صبح چه اتفاقی می‌افتد.

گلویم را صاف کردم و گفتم: «هی! بیاین هر کسی خاطره خوبی از لپندزی داره، تعریف کنه.»

چهار نفر دور آتش؛ خیلی استقبال نکردند.

جک گفت: «فکر خوبیه...»

می‌خواستم از او تشکر کنم، اما از ترس میشل حرفی نزد. همین‌طوری به ما مشکوک است.

جک پرسید: «کلیر می‌خواه خودت شروع کنی؟»

«آره، حتماً.» از زمانی که مهدکودک می‌رفتم تا الان، چهارزانو روی زمین ننشسته

بودم. «بهترین خاطره من از لپندزی از دوران دانشکده‌ست. وقتی فهمیدم که

دوست‌پسر عوضیم بهم خیانت می‌کنه...»

میشل گفت: «نوا؟» دوست دارد سربه‌سرم بگذارد. او هم می‌داند زندگی مشترک من

به پایان رسیده است. به‌عنوان وکیل طلاق، هر ازدواجی به پایان برسد، او بیشتر سود می‌کند.

«نه، با یکی دیگه دوست بودم. یک سال قبل از اینکه با نوا آشنا بشم، با اون دوست

بودم.» به او نگاه کردم. نوا به کفش‌های گلی‌اش نگاه می‌کرد. «بگذریم... وقتی به

خونه رسیدم، می‌خواستم بزخم زیر گریه. لپندزی پیشنهاد داد به جای اینکه گریه کنی،

بیا بریم آشپزخونه خوابگاه. کل شب رفتیم اونجا و بیسکویت شکلاتی پختیم.»

همه جزئیات آن شب را برای آن‌ها تعریف نکردم؛ اینکه لپندزی برای اینکه حال من

بهتر شود، موهایم را شانه کرد؛ اینکه سرپرست خوابگاه ما را دید و توبیخمان کرد و

لپندزی همه تقصیرها را به گردن گرفت.

دلم خیلی برای او تنگ شده است. باورم نمی‌شود مُرده است. هیچ‌وقت خودم را

نمی‌بخشم که اجازه دادم چنین اتفاقی برای او بیفتد.

جک با شاخه‌ای به آتش زد و گفت: «خُب، من هم خاطره دارم... بهترین خاطره‌م

مال روزیه که برای اولین بار دیدمش. مامانم یه جعبه برام فرستاده بود. من هم

داشتم از پله‌ها بالا می‌اومدم. همون‌جا روی پله‌ها یه دختر زیبا دیدم. جعبه از

دستم افتاد و کیک‌های براونی همه‌جا پخش شد!» می‌خندید. «خوبیش این بود که

هردومون همون‌جا نشستیم و از روی پله‌ها جمعشون کردیم و خوردیم.»

گفتم: «آیییی!»

جک گفت: «مشکلی نیست. من معده قوی‌ای دارم.» رو به میشل کرد و ادامه داد:

«تو چه خاطره‌ای داری؟»

میشل اخمی کرد و گفت: «چی؟»

جک گفت: «بهترین خاطره‌ای که از لپندزی داری، چیه؟»

گفت: «آه! من خیلی لیندزی رو نمی‌شناختم.»
«آره... ولی باید یه چیزی ازش یادت باشه.»

میشل دوست نداشت در این بازی شرکت کند. راستش فکر نکنم لیندزی را بیشتر از من دوست داشته باشد. لیندزی هم خیلی دوستش نداشت. همیشه می‌گفت آدم سردیه... فکر نکنم احساس واقعی داشته باشه.

میشل بالاخره گفت: «موهای قشنگی داشت.»

نگاه بدی به او کردم. اگر لیندزی اینجا بود، از حرف او خوشش می‌آمد. دوست داشت از او و موهایش تعریف کنند.

نوا گفت: «من هم خاطره خوبی دارم.»

نوا به آتش نگاه کرد و لبخندی زد. مدت‌هاست ندیدم او بخندد.

گفت: «وقتی تصمیم گرفتم به کلیر پیشنهاد ازدواج بدم... از لیندزی خواستم بهم کمک کنه تا یه انگشتر انتخاب کنم...»

ابرویی بالا انداختم و گفتم: «واقعاً؟! خبر نداشتم.»

او شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «آره... خوش‌شانس بودی که از اون کمک خواستم.

نمی‌دونم خودم چه حلقه‌ای انتخاب کرده بودم! بگذریم... اون یه انگشترِ بهتر

انتخاب کرد و کلی هم سر قیمت چونه زد. جدی می‌گم؛ یه مغازه جواهرفروشی

شیک بود و اون با جدیت با اون‌ها بحث می‌کرد تا تخفیف بگیره. بالاخره هم نتیجه

داد. اگه اون نبود، نمی‌تونستم انگشترِ به اون خوبی بخرم.»

به آرامی گفتم: «واقعاً هم حلقه خیلی خوبی بود.» هیچ‌وقت حلقه نامزدی‌ام را

دستم نکردم، چون خیلی باارزش بود. می‌ترسیدم آن را گم کنم یا اینکه توی سینی

جایی بیفتد.

نوا به فکر فرو رفته بود. گفت: «تازه باهم مرور کردیم که چه جوری از کلیر

خواستگاری کنم و چی بگم... اصرار داشت که باید روی یه زانو بنشینم. من می‌گفتم

این کار کلیشه‌ایه. اون هم گفت: نوا زانو زدن گزینه انتخابی نیست!»

لبخندی زدم و گفتم: «من خیلی از نحوه خواستگاریت خوشم اومد.»

«آره... خُب...» دوباره به کفش‌هایش زل زد. «واقعاً دلم می‌خواست جواب بله بدی.»

آن زمان اصلاً امکان نداشت به نوا جواب رد بدهم. دو سال قبل از آن از دانشکده

فارغ‌التحصیل شده و این مدت را باهم بودیم. اگر آن مدت هم با او نبودم، بازهم

دوستش داشتم. حتی اگر با یک حلقه پیاپی هم از من خواستگاری می‌کرد، بازهم به او

جواب مثبت می‌دادم. او در یک رستوران شیک روی یک زانو نشست و با قشنگ‌ترین

حلقه از من خواستگاری کرد.

جک گفت: «تو چی، وارنر؟»

وارنر اخمی کرد و گفت: «نمی‌دونم... من خاطره خاصی ندارم.»

گفتم: «تو هیچ خاطره‌ای از لیندزی نداری؟ اصلاً؟»

«نه واقعاً... چیزی که جالب باشه، نه.»

این مرد بسیار آزاردهنده است. «ولی شش ماه بود که باهاش دوست بودی. چطور ارزش خاطره خوبی نداری؟»

وارنر گفت: «خاطره دارم... فکر می‌کنم هیچ‌کدومشون ارزش گفتن نداره.»
دست‌به‌سینه نشستم و نگاهش کردم. «اون بهم گفت قرار بوده این هفته ارزش خواستگاری کنی.»

دهانش از تعجب باز ماند. «اون بهت گفت؟»
«بله.»

لبخندی زد و گفت: «خُب احتمالاً ناامید می‌شد.»

گفتم: «بهم گفت یه اشاره به خرید حلقه کردی.»

وارنر گفت: «آره خُب... لیندزی قدرت تخیل خوبی داشت. تو بهتر می‌دونی.»
دلم می‌خواست بلند شوم و با دست‌هایم او را خفه کنم. دستم را مُشت کردم. قبل از اینکه کارِ احمقانه‌ای کنم، نوآ دستش را روی پایم گذاشت. نگاهش کردم. سرش را تکان داد.

آرام گفت: «ارزشش رو نداره!»

حق با اوست. دیگر چه فرقی دارد که وارنر قلب لیندزی را بشکند یا نه؟ دیگر کاری از دستم بر نمی‌آید. بهتر است رهایش کنم. بعد از این جریان، هیچ‌وقت وارنر را نخواهم دید.

میشل گفت: «من خیلی خسته‌م. به خاطره‌بازی ادامه می‌دیم یا بخوابم؟»

از لحن میشل حالم به هم می‌خورد، اما من هم خیلی خسته‌ام. به زور چشم‌هایم را باز نگه داشته‌ام. همه به نشانه تأیید سر تکان دادند. آتش همچنان روشن است. میشل و جک کنار هم خوابیدند. به آن‌ها حسودی‌ام شد. من و نوآ با فاصله روی جایی که درست کرده بودیم، خوابیدیم.

زمین راحت نیست. شاهزاده نیستم، اما تصور هم نمی‌کردم روی زمین گلی بخوابم. یک گیاه شانه راستم را فشار می‌داد و یک سنگ کوچک هم به پشتم فرو می‌رفت. با هر تکانی دردم می‌گرفت.

به یک سمت خوابیدم و امیدوار بودم بهتر شود، اما این‌طوری هم راحت نبود.

دوباره به پشت خوابیدم. این حالت بهتر است، اما خیلی راحت نیست. الان حاضرم همه چیز بدهم تا به تشک و بالشت برسم.

هرچند خیلی خسته‌ام، اما آسمان بالای سرمان خیلی زیباست. ماه کامل است. ماه آدم را جادو می‌کند. چشم‌هایم داشت سنگین می‌شد تا اینکه...

صدای زوزه‌ای شنیدم.

بلند شدم و نشستم. «شنیدین؟»

میشل غری زد و گفت: «اُه، خدای من! کلیر بگیر بخواب!»

«صدای زوزه‌ست.» قلبم توی دهانم بود. «کسی نشنید؟»

جک گفت: «دوباره همون صداها رو شنیدی.»

داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم. طرفِ میشل را گرفته است! بله، همسرِ اوست، اما دوستش ندارد. حالا خیلی برایم سخت است که ببینم با زنش ادای عشق و عاشقی را درمی‌آورد؛ حتی اگر نمایشی باشد.

نوا نشست و چشم‌هایش را مالید. «من هم شنیدم.»

در آن لحظه به‌خاطر همه کارهایی که کرده بود، او را بخشیدم. «تو هم شنیدی؟»

او سرش را تکان داد. «انگار گرگ یا گرگ صحرایی یا یه همچین چیزی باشه.»

جک دوباره مصرانه گفت: «حتماً صدای باده. حالا هرچی هم باشه. صداش خیلی دوره، ولی نگرانش نیستم. مخصوصاً که آتیش روشنه.»

بلند شدم و به اطراف نگاه کردم. دورتادورم درخت است؛ نمی‌توانم جایی را ببینم. گرگ صحرایی که کوچک است؛ لابه‌لای این درخت‌ها معلوم هم نیست. بین درخت‌ها هم کمی جای خالی هست، اما چیزی دیده نمی‌شود. ای کاش چراغ‌قوه داشتیم.

دوباره صدای زوزه شنیدم. این بار بلندتر است!

یک قدم به سمت صدا به طرف درخت نزدیک شدم. به تاریکی خیره شده بودم، اما هیچ‌چی نمی‌دیدم. یک قدم دیگر برداشتم. از ترس داشتم سکته می‌کردم.

نوا گفت: «کلیر؟ چی کار می‌کنی؟»

دوباره قدم دیگری برداشتم. صدای پای حیوان‌ها نزدیک شده است.

یک چیزی به پایم خورد؛ یک چیزی شبیه خز حیوان. پایم را تکان دادم و عقب پریدم. زمین را نگاه کردم؛ هیچ‌چی نبود.

جک گفت: «کلیر! این قدر نگران نباش. جامون خوبه. حیوان نزدیک آتیش نمی‌آد.»

نفسی عمیق کشیدم. فکر کنم حق با اوست. حتی اگر هم نباشد، چه کاری از دستم برمی‌آید؟ یکی باید داوطلب شود و کل شب مراقب گرگ‌ها باشد؛ اما اینجا هیچ‌کس داوطلب نیست. خودم هم خیلی خسته‌ام.

نوا گفت: «مطمئنم چیزی نیست.»

سرم را تکان دادم و دوباره روی برگ‌ها دراز کشیدم. نمی‌توانم کاری کنم. فقط باید امیدوار باشم که اتفاق بدی نیفتد.

فصل هفدهم

ناشناس

پدرم توی حیاط خانه یادم داد چطوری تیراندازی کنم. قرار بود باهم دو هفته به سفر برویم و شکار کنیم؛ فقط من و او! اما با یک سفر کاری غیرمنتظره پدرم به شهر تولدو (۲۰)، برنامه ما کنسل شد. پدرم گفت اول باید یاد بگیری چطور تیراندازی کنی. برای همین، توی حیاط خانه به من آموزش داد. چندتا قوطی خالی روی یک جعبه گذاشت. گفت تا زمانی که تیر به یکی از قوطی‌ها برخورد، تمرین می‌کنیم. همسایه‌ها هم مشکلی نداشتند. اغلب مردم شهر ما توی خانه‌هایشان تفنگ داشتند و به این موضوع افتخار هم می‌کردند. توی حیاط چمنی ایستادیم و به قوطی‌های خالی نگاه کردیم؛ طوری که انگار به حیوان‌های وحشی نگاه می‌کنیم. لبه کلاه بیس‌بال را پایین کشیدم تا جلوی نور آفتاب را بگیرد. باید مستقیم شلیک می‌کردم. پدرم گفت: «خُب، ورزشکار... این کار رو بکن: اول پاهات رو باز کن. شونه‌هات به موازات هم باشن. پای راستت یه کم از پای چپت جلوتر باشه.» کمک کرد تا درست بایستم. «خوبه. حالا دسته تفنگ رو روی سینه، درست وسط بدنت می‌ذاری.» قدمی عقب ایستاد و از دور حالت ایستادنم را تماشا کرد. «آرنج پایین.» با دقت گوش می‌کردم و سعی داشتم هرآنچه را که به من می‌گوید، موبه‌مو انجام دهم. بعد نشانم داد که تفنگ را بالا نزدیک سرم نگه دارم و گونه‌ام را به قنداق تفنگ بچسبانم. بعد یادم داد چطور نشانه‌گیری کنم. «خوبه.» سرشار از غرور بودم. «چشم‌هات رو باز نگه‌دار. ماشه رو نکش؛ فشار بده! همیشه باید فشارش بدی.» نفس عمیقی کشیدم. به یکی از قوطی‌های خالی سمت راست نشانه رفتم. همان‌طور که گفت، ماشه را فشار دادم. تیرم به خطا رفت. یک متری با هدف فاصله داشت. گفت: «آروم باش... خیلی استرس داری. قبل از شلیک یه نفس عمیق بکش. بعد با بازدم ماشه رو فشار بده.» نفس عمیقی کشیدم. دوباره نشانه گرفتم. این بار هم خطا رفت، اما فاصله کمتر شده بود. گفت: «خوبه... دوباره امتحان کن.» دوباره به قوطی خالی نگاه کردم. چهره مادرم را تصور کردم. نفسی کشیدم و ماشه را فشار دادم. صدای برخورد تیر به یک فلز را شنیدم.

به پشتم زد و گفت: «عالیه! بالاخره تونستی.»
من و او دو ساعت تمرین تیراندازی کردیم. بی صبرانه منتظر بودم هرچه زودتر با پدرم به شکار بروم؛ فقط ما دوتا!
بالاخره مادرم از خانه بیرون آمد و دست به سینه ایستاد. پیراهن آبی رنگی پوشیده بود و آرایش ملایمی داشت. عطرش بوی گل می داد. وقتی پدرم سفر بود، گرم کن یا زیرپیراهنی می پوشید و چند روزی حمام نمی رفت!
مادرم گفت: «به اندازه کافی بیرون نبودین؟»
پدرم گفت: «یه بچه باید یاد بگیره چه جوری تیراندازی کنه.»
مادرم نگاه تندی به من کرد؛ به این معنی که چرا پدرم بیشتر از او به من توجه می کند. او را فقط برای خودش می خواست!
هنوز هم تفنگ دستم بود و به مادرم نگاه می کردم. او را جای قوطی خالی تصور کردم. آخرین ساعت باید تیراندازی خوبی داشته باشم. اگر تفنگ را به طرف او نشانه بروم، می توانم او را بزنم؟ می توانستم بگویم یک حادثه بوده است. به هر حال من یک تازه کارم.
«هی، ورزشکار!» پدرم تفنگ را از دستم گرفت. «وقتی اون رو دستت می گیری، همیشه حواست باشه کجا رو نشونه رفتی. باید خیلی دقیق باشی. نباید یه فاجعه درست کنی.»
چشم های مادرم گشاد شد. او می دانست چه می خواستم. اگر پدرم جلویم را نگرفته بود، این کار را کرده بودم.

فصل هجدهم

کلیر

صبح شد و هیچ گرگی من را نخورد.

اما وضعم خیلی خراب است. از بی‌آبی سرم شدیداً درد می‌کند. انگار توی دهانم چوب‌پنبه گذاشته‌اند. دست‌وپایم آن‌قدر سنگین شده که انگار پتوی سنگینی روی من کشیده‌اند. بدون اینکه غلتی بزنم، کل شب بی‌حرکت خوابیده بودم. خواب خوبی نبود؛ فقط بیهوش شدم.

به نوآ که کنارم بود نگاه کردم. چشم‌هایش را مالید. دستش را از روی صورتش برداشت. زیر چشمش سیاه شده است.

گفتم: «خوب خوابیدی؟»

نالهای کرد و بدنش را کشید. «نه خیلی... خدا کنه زودتر هتل رو پیدا کنیم.»

وارنر هم نشست و چشم‌هایش را مالید. خمیازه بلندی کشید.

تلفنم را بیرون آوردم. امیدوار بودم نیمه‌شب آنتن آمده باشد. نه‌تنها آنتن نداشتم؛ بلکه یک درصد از باتری باقی مانده بود.

نمی‌فهمم! طبق حرف مردها فاصله خیلی کمی با هتل داریم؛ پس چرا آنتن نداریم. چرا هیچ‌جا آنتن نیست؟

مطمئنم دیشب پنی زنگ زده تا بچه‌ها قبل از خواب با من حرف بزنند. اما چه

فکری می‌کند؟ حتماً وحشت کرده است. امیدوارم پنی داستان خوبی برای آنها

سرهم کند. ممکن است پنی با پلیس تماس گرفته باشد؟ شاید الان دنبال ما می‌گردند.

اما نه؛ پنی آدم نگرانی نیست. اما همیشه می‌ترسد.

ناگهان حس کردم بچه‌هایم را برای همیشه از دست می‌دهم. دوست دارم هردو را

محکم بغل کنم. دلم نمی‌خواست جلوی بقیه گریه کنم.

اگر دوباره آنها را نبینم، چه؟

«میشل!»

با صدای جک به خودم آمدم. ناگهان متوجه شدم میشل نیست.

جک دوباره گفت: «میشل!»

گفتم: «چی شده؟»

نوآ سرش را تکان داد و هردو بلند شدیم و ایستادیم. بندبند استخوانم درد می‌کند،

اما چند قدمی که برداشتم، درد کمتر شد. جک ترسیده است. موهایش مثل نوآ

نامرتب و لبه تی‌شرت‌ش پاره شده است. دستش را کنار دهانش گذاشت و داد زد:

«میشل!»

گلویم را صاف کردم و گفتم. «چی شده جک؟»
به طرفم برگشت و گفت: «نمی‌تونم میشل رو پیدا کنم.»
نوا اخمی کرد و گفت: «چی؟ چی داری می‌گی؟»
«وقتی بیدار شدم، رفته بود. حتی جای رد پای ندیدم. اصلاً نمی‌فهمم چی شده. کجا
ممکنه رفته باشه؟»

گفتم: «ممکن نیست رفته باشه. مچ پاش پیچ خورده.»
جک دو طرف سرش را گرفته است. گفت: «می‌دونم.»
نوا گفت: «شاید رفته جایی آب پیدا کنه.»
او سرش را تکان داد و گفت: «تنها؟ معنی نداره! امکان نداره تنهایی بره. بدون من
نمی‌ره.» نفسی کشید و دوباره داد زد: «میشششششش!»
وارنر از پشت سر گفت. «هی!» به یک نقطه اشاره کرد. «یه جای پا اینجاست...
شاید مال اونه.»

یک‌سری رد پا بود که به جهت مخالف رفته بود. نمی‌شد گفت رد پای اوست، اما
اندازه پا به اندازه رد پای کفش یک خانم است. رد پا میان درخت‌ها ناپدید شده
است.

باورم نمی‌شد میشل با پای پیچ‌خورده به داخل جنگل رفته باشد، اما هیچ توضیح
دیگری نداشت.

نوا گفت: «بریم دنبالش بگردیم؟»
جک سرش را تکان داد. به همان محلی که دیشب خوابیده بودیم رفت و
کوله‌پشتی‌اش را برداشت و از توی آن یک پارچه مثل روبالشتی درآورد. فهمیدم
موضوع چیست.

گفتم: «تو تفنگت رو آوردی؟»
«آره، آورده‌م.»

«به میشل که گفتی نیاوردی!»

چشم‌هایش قرمز شده. گفت: «دروغ گفتم.»
یک دقیقه طول کشید تا تفنگ را سرهم کند؛ خیلی ترسیده بودم. نمی‌دانستم جک
تفنگ دارد. البته برای شکار آورده، اما اگر اینجا گیر کردیم، خوب است که تفنگ را
همراهش آورده.

از اینکه به میشل و همه ما دروغ گفته، ناراحت شدم.
تفنگ را سرهم کرد. همه باهم دنبال رد پای میشل راه افتادیم.
تا اینکه چیزی دیدم... یک چیز سفید.

«اون تیکه پیرهن میشل نیست؟»

روی سه شاخه یک درخت یک‌تکه از پیراهن میشل وجود دارد. جک به آن دست زد
و گفت: «آره، خودش.»

تفنگ را بالا گرفت و به اطراف نگاه کرد. قلبم آن قدر با صدای بلند تالاپ تالاپ می کرد که فکر می کردم همه صدای آن را می شنوند. اطراف را نگاه کردم. امیدوار بودم هر آن از میان جنگل بیرون بپرد و بخندد؛ اما نپرید. تا اینکه یک چیزی دیدم. داد زدم: «نگاه کنین!»

همه به جایی که من اشاره کردم، نگاه کردند. یک تکه سنگ بزرگ پشت یک درخت بود. یک چیزی خونی پشت سنگ افتاده است. از همان خون روی زمین هم ریخته است.

خون؛ خیلی خون ریخته است!

جک تفنگ را پایین آورد. «اُه، خدای من!» روی زمین دوزانو افتاد. «اُه، خدای من!» نوآ گفت: «شاید خون حیوانه.» البته معلوم است که خودش عمیقاً به این حرف باور ندارد.

دستم را روی شانه جک گذاشتم. می خواستم همان طور که او در مرگ لیندزی من را آرام کرد، در گم شدن میشل هم آرامش کنم؛ اما سریع خودش را عقب کشید. من هم دیگر تلاشی نکردم.

وارنر گفت: «فکر می کنی یه حیوان اون رو گرفته؟» اصلاً ناراحت نبود؛ فقط از روی کنجکاوی می پرسید. «شاید رفته راه بره و همون گرگ که کلیر صداش رو شنیده بود، اون رو گرفته.»

جک گفت: «اگه حیوان بهش حمله کرده بود، حتماً جیغ می کشید. اگر هم جیغ می کشید، یکی از ما صداش رو می شنید. کسی شنیده اون نصفه شب جیغ بکشه؟» ما به علامت منفی سرمان را تکان دادیم. من که عین مُرده افتادم و خوابم برد. جک گفت: «چطور هیچ کدومتون صدایی نشنیدین؟ این غیرممکنه!»

وارنر گفت: «خودت هم چیزی نشنیدی.»

یک اتفاق وحشتناک برای میشل رُخ داده که حتی نتوانسته کسی را صدا بزند. خُب، چطور هیچ کدام نشنیدیم؟

میشل که پایش پیچ خورده بود؛ برای چه راه افتاده؟ مخصوصاً که جنگل را دوست نداشت. نه؛ حتماً نزدیک بقیه می ماند.

اما هیچ کدام این اتفاق ها منطق نداشت.

دلم از گرسنگی ضعف می رفت. آخرین چیزی که خوردم، گوشت خشک شده ای بود که جک آورده بود. حالا آب هم نداریم. دیگر خوراکی شور نمی خورم.

آب تنها چیزی است که الان می خواهیم؛ فقط آب. سرگیجه دارم.

وارنر که انگار فکرش را خوانده باشد، گفت: «باید آب پیدا کنیم.»

جک بدجوری نگاهش کرد؛ می خواست با دست هایش او را خفه کند. حس او را

خوب می فهمم. «میشل گم شده! باید بریم دنبالش.»

وارنر گفت: «نیازی نیست. بین چقدر این طرف و اون طرف خون ریخته. دیگه دیر

شده.»

جک دیوانه شد. دستش روی ماشه تفنگ رفت. بلند شد و آن را به طرف سینه وارنر نشانه گرفت.

وارنر از ترس سفید شده بود. یک قدم عقب رفت. «چه غلطی می‌کنی؟!»
«میشل زنِ منه. باید دنبالش بگردیم. اگه آسیب دیده، باید کمکش کنیم. فهمیدی چی می‌گم؟»

بین این دو مرد موقعیت بُغرنجی پیش آمده؛ خشکم زده است. نوآ دستم را گرفت و چند قدمی عقب برد.

وارنر به زور حرف زد و گفت: «ظاهراً چاره‌ای ندارم؛ درسته؟»
«نه، اصلاً نداری!»

نوآ گفت: «جک! ما همه دنبال میشل می‌گردیم، ولی اول تفنگ رو بیار پایین؛
باشه؟»

جک دست‌هایش می‌لرزید؛ تفنگ را پایین آورد. فکر کردم الان وارنر می‌پرد و تفنگ را برمی‌دارد، اما این کار را نکرد. باین حال جک برای خودش دشمن درست کرد. باید از این به بعد خیلی مراقب خودش باشد.

فصل نوزدهم

کلیر

داد زدم: «میششششششششششش!»

کسی جواب نداد. سی دقیقه است همه دنبال او می‌گردیم. آن قدر داد زده‌ام که صدایم گرفته است. به جز آن خون و ردپا، دیگر هیچ نشانه‌ای از میشل نبود. انگاری دود شده و به هوا رفته.

از بی‌آبی و کم‌خوابی دیشب سرم گیج می‌رود. تاول‌های روی پایم درد می‌کند. دیگر نمی‌خواهم دنبال میشل بگردم؛ باید آب پیدا کنیم؛ یا بهتر است هتل را پیدا کنیم. دوباره داد زدم: «میشش!»

اگر شرایط برعکس بود، چه می‌شد. میشل توی جنگل دنبال من می‌گشت؟ شک دارم. نوآ هم مثل جک به همه اصرار می‌کرد دنبال من بگردند؟ حتی فکرش را هم نمی‌کنم.

برگشتم و متوجه شدم بقیه نزدیک من نیستند. تا الان یکی از مردها در دیدرس من بود، اما الان توی جنگل تنها هستم.

می‌دانم کجا هستم؛ محلی که دیشب خوابیدم، پشت سرم است. یا جلو؟!

پاهایم درد می‌کند. یعنی گم شدم؛ نه؟ می‌دانم همه گم شدیم، اما تا الان جزء گروه بودم. نمی‌خواستم از گروه جدا بی‌فتم؛ مخصوصاً بدون آب و غذا.

به یکی از درخت‌ها تکیه دادم. آنجا دوباره جای رد پنجه را دیدم؛ درست مثل دیروز که روی آن یکی درخت دیدم.

سه جای پنجه دیگر دیدم. روی پوسته آن یکی درخت هم جای پنجه‌های عمیق هست. پایین درخت کلی خون ریخته است. وقتی به خون نگاه می‌کردم، چیزی را پشت سرم حس کردم. انگار چیزی من را تماشا می‌کند.

یا می‌خواست شکار کند.

حدوداً شش متر آن طرف‌تر یک بوته تکان خورد و یک سایه پشتش دیدم. بعد صدای خرناسی شنیدم.

اُه، خدای من!

داد زدم: «نوآ! نوآآآآ!»

نمی‌دانم کار درستی کردم که به جای جک نوآ را صدا زدم یا نه. غریزه‌ام می‌گفت باید جک را صدا بزنم. لااقل جک از من متنفر نیست. او تنها کسی است که تجربه حیات وحش را دارد، اما وقتی ترسیدم، تنها اسمی که صدا زدم، اسم شوهرم بود.

پنج ثانیه بعد نوآ کنارم رسید. چشم‌هایش از ترس گشاد شده. گفت: «چی شده؟ چی پیدا کردی؟»

«یه عامله خون اینجا ریخته.» به پایین درخت اشاره کردم. «درضمن... یه چیزی اونجا دیدم... یه چیزی تکون خورد.»
نوآ نگاه کرد و گفت: «کجا؟»
«اون بوته... اون طرف.»

«چی دیدی؟»

«مطمئن نیستم. انگار یه حیوان وحشی بود. خرس نبود، ولی از گرگ صحرایی هم بزرگ‌تر بود.»

نوآ به مسیری که من اشاره کردم، نگاه کرد. «من چیزی نمی‌بینم، کلیر.»
به او نگفتم که یک چیزی از دور نگاهم می‌کرد. انگار می‌خواست شکارم کند.
نوآ گفت: «من هم خون پیدا کردم. راستش فکر نکنم دیگه بتونیم کاری برای میشل بکنیم. دوست ندارم فکر کنم یه حیوان بهش حمله کرده، ولی... نمی‌دونم چه اتفاق دیگه‌ای افتاده.»

بوته دیگر تکان نمی‌خورد. دست‌وپاهایم می‌لرزید. «جک و وارنر کجان؟»
لااقل جک تفنگ دارد و می‌تواند مراقبمان باشد. وارنر هم نقشه دارد؛ شاید بتواند راه بیرون رفتن از اینجا را پیدا کند. نه‌اینکه به نوآ اعتماد ندارم، اما اگر حیوانی حمله کند، با دست خالی چه کار می‌تواند بکند؟

نوآ گفت: «نمی‌تونم پیداشون کنم. بریم همون جای دیشب منتظرشون بشینیم. با این شرایط نباید پراکنده بشیم.»

حرفش را تأیید کردم. او دستش را پشتش گذاشت و باهم به سمت استراحتگاه دیشب رفتیم. ده دقیقه بعد از اینکه به محل برگشتیم؛ وارنر هم خسته و بی‌حوصله برگشت. معلوم بود دیگر طاقتش تمام شده است. یک بیست دقیقه دیگر منتظر جک ماندیم تا برگشت. با شانه‌های آویزان برگشت. نتوانسته بود چیزی پیدا کند و به جز خونِ کسی، چیزی پیدا نکرده بود؛ هیچ اثری از میشل نیست.
اما کجا رفته است؟

یعنی نصفه‌شب بلند شده و راه رفته و بعد حیوانی به او حمله کرده است؟ خوابش نبرده؟ همان حیوانی بوده که پشت بوته دیدم؟ همانی که جای پنجه‌های بزرگش روی درخت است؟

اگر میشل با آن حیوان پنجه‌بزرگ درگیر شده، پس حتماً مُرده است.
باورم نمی‌شود... اما اگر مُرده، پس کجا رفته؟

وارنر گفت: «باید به راهمون ادامه بدیم. باید آب بخوریم.»

دوباره جک عصبانی شد. حاضر نبود تسلیم شود. قبل از اینکه دوباره تفنگ را بالا برد. نوآ گفت: «جک، حق با اونه. باید آب پیدا کنیم. وگرنه همه‌مون اینجا

می‌میریم.»

«ولی نمی‌شه همین جوری بذاریم بریم. هنوز پیداش نکردیم!»
نوا گفت: «جک، من فکر نمی‌کنم... دیگه بتونیم پیداش کنیم. نمی‌دونیم چه اتفاقی
براش افتاده. اگه حیوان بهش حمله کرده... ولی اینجا هم نیست.»
جک با حرف‌های نوا حالش بد شد. انگار از یک ساعت پیش تا الان چند سال پیرتر
شده است. گفت: «باشه... بریم دنبال آب بگردیم. بعدش بیایم و دنبال میشل

بگردیم. شاید پیداش کنیم.»

نوا گفت: «باشه.»

وارنر چشم‌هایش را چرخاند.

بازهم با نظر وارنر موافقم!

فصل بیستم

کلیر

پیدا کردن آب کارِ بسیار سختی است. امیدوارم آبِ رودخانه یا آب تازه و روان پیدا کنیم... اما هرچه بیشتر می‌گشتیم، بیشتر ناامید می‌شدیم. جک رد پای خرگوش‌ها را دنبال کرد. معتقد بود که خرگوش‌ها ما را به آب می‌رسانند. آن قدر دنبال کردیم تا اینکه به یک حوضچهٔ آب گل‌آلود رسیدیم.

معمولاً هیچ وقت از چنین آبی نمی‌نوشم؛ حتی دست‌هایم را توی آن نمی‌کنم. نوآ پرسید: «این آب برای خوردن مناسبه؟»

جک گفت: «من یه بسته قرص ضد باکتری آورده‌م که باکتری آب رو از بین می‌بره. از این روبالشتی هم استفاده کنیم و آب رو باهاش صاف کنیم و آشغال‌ها رو بگیریم.»

راستش از آبی که نیاز به تمیز شدن با یک روبالشتی داشته باشد، نباید بخورم؛ اما الان آن قدر تشنه‌ام که هیچ آشغال آب و آلودگی‌ای به چشمم نمی‌آید.

جک به کمک روبالشتی آب را صاف کرده و آن را توی شیشه ریخت. من هم بطری خالی نوآ را درآوردم و آن را پُر کردم. آبِ کِدری است، اما خُب چاره‌ای نیست. جک گفت یک ساعت بعد از خوردن قرص باید صبر کنیم و بعد آب بنوشیم، وگرنه دارو اثر ندارد. دیگر طاقتم طاق شده است.

اگرِ اما می‌دید مادرش چنین آبی می‌خورد، چه قیافه‌ای می‌شد؟ اگر یک لکهٔ سیاه کوچک روی بشقابش باشد، دست به غذا نمی‌زند، چه برسد به اینکه چنین آبِ کِدری را بنوشد!

اُه، خدایا! چقدر دلم برای بچه‌هایم تنگ شده است. برای رسیدن به خانه هر کاری لازم باشد، انجام می‌دهم.

جک تفنگ را کنار کوله‌پشتی‌اش گذاشت. وارنر حواسش به اوست. همهٔ این جریان‌ها من را به هم ریخته است. وقتی دیدم جک با خودش تفنگ آورده، ناراحت شدم، اما بیشتر از این می‌ترسم که وارنر آن را بردارد.

گفتم: «جک، بهتره تفنگت رو جمع کنی بذاری توی کیف.»

هشدار من باعث شد جک حواسش را جمع کند. گفت: «بعد از اتفاقی که برای میشل افتاد، ترجیح می‌دم دستم باشه.»

چه اتفاقی برای میشل افتاده؟ همهٔ ما فرض را بر این گذاشتیم که یک حیوان به او حمله کرده، اما هیچ کدام از این وقایع منطق ندارد. شاید برای همین جک می‌خواهد اسلحه دستش باشد.

وارنر نقشه را از جیبش بیرون آورد. «باید به مسیر برگردیم و هرچی زودتر هتل رو پیدا کنیم.»

جک دستش را روی تفنگ گذاشت. «بهت گفتم بدون میشل جایی نمی‌ریم!»
باورم نمی‌شود جک این‌طوری از میشل حمایت می‌کند. آخرین باری که پیش هم بودیم، گفت که ازدواج آن‌ها مایه شرمساری است؛ اما به شدت از او می‌ترسید.
دیشب وقتی همدیگر را بغل کردند، حام بد شد.

جک قبلاً طوری رفتار می‌کرد که انگار همه چیز بین او و میشل تمام شده است، اما شاید همه آن حرف‌ها دروغ بوده! بهترین فکری که الان می‌توانم بکنم، این است که آن زمان حرفش راست بوده.

شاید هم اصلاً راست نبوده و فقط با این دروغ به من نزدیک شده است. شاید هم من اولین زنی نیستم که فریب دروغ‌هایش را خورده است.

وارنر گفت: «ببین... اگه میشل آسیب دیده و جایی افتاده، بهترین کمکی که می‌تونیم بهش بکنیم، اینه که اول یه تلفن پیدا کنیم و به پلیس خبر بدیم. معلومه که خودمون نمی‌تونیم بهش کمک کنیم.»

جک با عصبانیت به وارنر نگاه کرد. همچنان دستش روی اسلحه است. بعد از چند ثانیه نفسی بیرون داد و تفنگ را برداشت و به دل جنگل رفت. نمی‌دانم کجا رفت، اما نقشه درست و حسابی برای کارش هم نداشت. آب و کوله‌پشتی را جا گذاشت.
وارنر رفتنش را تماشا کرد و نفس راحتی کشید. برای اولین بار خسته به نظر می‌رسید.
به یک درخت تکیه داد.

پرسیدم: «حالت خوبه؟»

گفت: «هوا خیلی گرمه.»

بعد تی‌شرت‌ش را پاره کرد و آن را از تنش درآورد.

وای خدای من!

مجله مُد خوش حال می‌شود تصویر چنین بدنی روی جلدش باشد. بدنی ورزیده و پوستی بُرنزه. خیره مانده بودم. به نوآ نگاه کردم؛ او رویش را برگرداند.
لیندزی دختر خوش‌شانسی است.
خوش‌شانس بود!

یاد لیندزی افتادم. آینده این دو نفر را باهم تصور کردم. او جدی جدی این مرد را دوست داشت؛ تا به امروز تا این اندازه تحت تأثیر هیچ مردی قرار نگرفته بود. فقط هم مسئله ظاهر وارنر نبود؛ لیندزی آن‌قدر هم آدم سطحی‌ای نبود.
گفتم: «گوش کنین! وقتی برگشتیم، حتماً باید بهم کمک کنین که برای لیندزی مراسم برگزار کنیم.»

تصور برگزاری مراسم عزاداری برای لیندزی برایم غیرممکن است.

وارنر صورتش را با تی‌شرت‌ش پاک کرد و گفت: «اشکالی نداره... منظورم اینه که ما

فقط چند ماه بود باهم آشنا شده بودیم؛ کسانی که اون رو بهتر می‌شناختن، باید این کار رو بکنن.»

گفتم: «آره، من می‌دونم اون چی می‌خواست. واقعاً تو رو دوست داشت.»
«باشه...»

«ولی لیندزی...»

قبل از اینکه کلمه دیگری به زبان بیاورم، وسط حرفم پرید و گفت: «ببین! من سعی می‌کنم مؤدب باشم. من وقت ندارم برای دختری که قرار بود بالاخره بعد از چند هفته باهاش به هم بزنم، مراسم عزاداری برگزار کنم. مطمئنم تو وقتِ زیاد داری. وسط کارهایی که می‌کنی، بچه‌ها رو می‌بری کلاس فوتبال یا تمرین کلاس یوگا، می‌تونی این کار رو هم بکنی.»

دهانم از تعجب باز ماند. گفتم: «من هم مثل تو تمام وقت سر کارم.»
وارنر سرش را تکان داد و گفت: «به عنوان یه معلم... ولی من جراحم، کلیر! اصلاً قابل مقایسه نیست.»

صورتم از عصبانیت گُر گرفته است. می‌دانم از این اتفاق‌ها ناراحت است؛ تشنه است و غذا نخورده، اما این مرد دارد چهره واقعی‌اش را رو می‌کند. راست است که می‌گویند شرایط سخت چهره حقیقی آدم‌ها را نشان می‌دهد.
نوا به تندی جوابش را داد و گفت: «هی! کلیر به سختی کار می‌کنه. بهتره این رو بدونی.»

انتظار نداشتم نوا از من دفاع کند. یادم نمی‌آید آخرین بار کی از من دفاع کرده است. معمولاً من در برابر توهین‌های او از خودم دفاع می‌کنم.
وارنر گفت: «مطمئنم. مطمئنم مراقبت از یه مُشت بچه کوچولو توی مدرسه، موضوع مرگ و زندگیه.»

نوا به شدت عصبانی شد و دست راستش را مُشت کرد. من کمی عقب‌نشینی کردم؛ می‌ترسیدم این گفت‌وگو به جاهای باریک بکشد. همه این سال‌ها هیچ وقت ندیده بودم نوا تا این حد عصبانی شود و دستش را مُشت کند؛ فکرش را هم نمی‌کردم از این کارها بلد باشد، اما با یک نگاه به عضلات بدن وارنر، مطمئن شدم که در صورت درگیری، نوا بیشتر آسیب می‌بیند.

خوشبختانه در همین حین، جک با چشم‌های پُف‌کرده و قرمز برگشت. یعنی گریه کرده؟ برای همین از ما فاصله گرفت؟

صدایش می‌لرزید. گفت: «باشه... بریم.»

گفتم: «جک... حالت خوبه؟»

گفت: «خوبم... گفتم بریم.»

معلوم است که دوست ندارد در این باره حرفی بزند.

هنوز زمانی نگذشته و نمی‌توانیم آب بخوریم، اما باید به راهنمان ادامه بدهیم.

دوباره برگشتیم به همان روال سابق. جک به قطب‌نما و وارنر به نقشه نگاه کرد و گفتند که از کدام مسیر باید برویم. اول سعی کردم همراه آنها حرکت کنم، اما بعد از آنها فاصله گرفتم و عقب ماندم.

با افکارم تنها ماندم. هر بار چشم‌هایم را می‌بندم، به یاد بدن بی‌جان لیندزی می‌افتم. اگر هم زنده بمانم، هیچ‌وقت جسدش را پیدا نمی‌کنم... از اینکه او را آنجا رها کردم، خیلی از دست خودم ناراحتم.

چقدر راحت عمر آدم تمام می‌شود. چند میوه توی جنگل و بعد پایان ماجرا! تمام شد... برای همیشه از بین ما رفت.

اگر من هم خورده بودم، الان جسد من کنار او درازکش بود. نوآ گفت خوش حال است که از آن میوه‌ها نخورده‌ام، اما نمی‌توانم تصور کنم اگر مُرده بودم، برایم گریه می‌کرد. بچه‌ها گریه می‌کردند؛ پنی هم همین‌طور... اما نوآ؟ نمی‌دانم.

خدا را شکر زنده ماندم. شانس دوباره برای زندگی پیدا کردم و نمی‌خواهم این فرصت را آلفی از بین ببرم. حالا می‌فهمم چقدر زندگی با ارزش است. حالا می‌فهمم رسیدن به خانه و دیدن بچه‌هایم چقدر با ارزش است. تنها چیزهایی که مهم‌اند، فقط همین است.

مردها از من دور شدند. باید سریع‌تر راه بروم و به آنها برسم. دوست ندارم خیلی عقب بی‌افتم. نمی‌خواهم مثل میشل ناپدید شوم.

بعد از یک ساعت نشستیم و از آن آبِ کِدر نوشیدیم. هر مزه‌ای که فکر کنی، می‌داد. چاره‌ای نیست. کمی دیگر از گوشت خشک‌شده جک را هم خوردیم. پرسیدم: «چقدر دیگه غذا آوردی؟»

جک توی کیفش را گشت. از صبح آرام‌تر شده است. «اگه کم بخوریم و مراقب باشیم، تا یه روز دیگه داریم.»

تا یک روز دیگر! یعنی تا آن زمان پیدا کردن هتل طول می‌کشد؟ گفتم: «بعدش چی؟»

جک متفکرانه گفت: «خُب، یه کم گیاه اینجا هست که می‌شه ازش خورد. درضمن، من هم می‌تونم خرگوش شکار کنم.»
«خرگوش بگوشی؟»

«چاره‌ای نیست. می‌تونیم حشره بخوریم!»
چشم‌هایم را چرخاندم.

گفت: «دارم جدی می‌گم! خوردن حشره که اشکالی نداره. کشورهای دیگه جزء غذای عادی مردمه. نمی‌دونم چرا این‌قدر توی کشور ما این موضوع گنده شده.»
شکلکی درآوردم و گفتم: «چون خیلی حال‌به‌هم‌زنه!»

وارنر گفت: «فکر نکنم کلیر حشره بخوره.»

جک گفت: «من اون‌ها رو کباب می‌کنم. اون وقت طعمش فرق می‌کنه. منظورم اینه

که وقتی گوشت خام نمی‌خوری، خوردن حشره کباب‌شده بد نیست. وقتی پیشاهنگ بودم، یه مُشت خوردم.»

فکر نمی‌کنم بخواهد در این شرایط سربه‌سر من بگذارد. به‌نظرم مطمئن است آن‌قدر در این جنگل بلا تکلیف می‌مانیم که نیاز به خوردن حشره کبابی پیدا کنیم.

نمی‌دانم الان هم گم شده‌ایم یا نه. وارنر نقشه دارد، جک قطب‌نما و بین این دو نفر، باید راهی پیدا شود که از اینجا نجات پیدا کنیم. جک میلیون‌ها بار گفته که قبلاً پیشاهنگ بوده؛ پس چرا نمی‌تواند یک نقشه ساده را بخواند؟

بعد از این گفت‌وگوی کوتاه، بلند شدیم و به راهنما ادامه دادیم، اما این بار نوآ کنارم حرکت می‌کرد.

گفت: «هی! می‌شه باهات حرف بزنم؟ تنها؟» نگاهی به آن دو نفر کرد که چند متری جلوتر از ما هستند.

گفتم: «باشه.»

قلبم توی دهانم است. لباس جک را دور کمرم بستم. هوا خیلی گرم است. نوآ می‌خواهد بگوید همه چیز را می‌دانند؟ الان نمی‌خواهم راجع به این موضوع حرف بزنم. اگر از من سؤال کند، قبول کنم؟ نمی‌خواهم به او دروغ بگویم، اما اعتراف، اینجا یک هفته را برایم جهنمی خواهد کرد.

به محض اینکه آن دو نفر بیشتر دور شدند. آرام گفتم: «یه مشکلی هست.»

«منظورت چیه؟»

«منظورم نقشه وارنره. اصلاً با عقل جور در نمی‌آد. اشتباهه. هر جایی که نقشه می‌گه و می‌ریم، به هیچ‌جا نمی‌رسیم.»

نفسم بند آمد. «جدی می‌گی؟!»

«آره... قبل از اینکه بیایم سفر، یه بار به نقشه اینجا نگاه کردم. هیچ دوراهی‌ای مثل نقشه وارنر ندیدم. درضمن...» اخمی کرد. «به قطب‌نمای جک هم اعتماد ندارم.»

ابرویی بالا انداختم: «نداری؟!»

سرش را تکان داد. «می‌دونم قراره جک آقای حیات وحش، پیشاهنگ یا حالا هرچی باشه... ولی حداقل می‌دونیم که آفتاب از شرق طلوع می‌کنه؛ در صورتی که قطب‌نمای جک شرق رو شرق نشون نمی‌ده!»

«آه!»

«درضمن...» نفسی کشید و ادامه داد. «کلیر... به‌نظرم داریم دور خودمون

می‌چرخیم.»

«واقعاً؟»

سرش را تکان داد. «خیلی از چیزهایی که قبلاً دیده‌م، دوباره توی مسیر می‌بینم. برام آشناست. یه چیزهایی خاص. مثلاً اون بریدگی روی درخت... یا... اون سنجابه.» به سنجاب مرده‌ای که روی زمین افتاده بود اشاره کرد. راست می‌گوید؛ یک چیزهایی

برای من هم آشناست. مثلاً همین سنجاب را هم یادم است. ادامه داد. «به نظرم قطب‌ها داره ما رو دور خودمون می‌چرخونه.»

اخمی کردم. این آخرین چیزی بود که انتظار شنیدنش را داشتم. فکر می‌کردم می‌خواهد من را متهم کند، اما این موضوع خیلی بدتر است. «خُب... تو چی می‌گی؟»

«من می‌گم...» دستی به پشت گردنش کشید. «به این دو نفر اصلاً اعتماد ندارم که بتونن راه بیرون رفتن از اینجا رو به ما نشون بدن. بهتره خودمون راهمون رو پیدا کنیم.»

«ما؟!» سرفه کردم. «می‌خوای با تو پیام؟»

نگاهم کرد و گفت: «آره. البته که می‌آی؛ تو زَمی!»

اما از هم متنفریم. حرفی نزدیم، اما او هم باید همین فکر را بکند. تا امروز مدت‌ها از هم متنفر بودیم؛ مخصوصاً مسیر سفر که اوضاع بدتر هم شد. اما از وقتی گم شدیم، انگار دیگر از دست من عصبانی نیست. برگشت و به پشت سرش نگاه کرد و گفت: «فکر کنم بتونم راه بیرون رفتن از جنگل رو پیدا کنم. وقتی بچه بودم، پدرم من رو با خودش برای پیاده‌روی به طبیعت می‌برد. برای همین بلدم.»

از این اعتراف تعجب کردم. وقتی نوآ دانشکده بود، پدرش فوت کرد؛ برای همین هیچ‌وقت او را ندیدم. خیلی کم درباره‌ی او حرف می‌زد. «بهم نگفته بودی.»
شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «مال خیلی وقت پیشه... ولی نقشه رو بلدم. این جور جنگل‌ها خیلی بزرگ نیستن. اگه بیخودی این قدر دور خودمون نمی‌چرخیدیم، تا حالا رسیده بودیم.»

«تو این طوری فکر می‌کنی؟»

نوآ سرش را تکان داد. راستش هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم در طبیعت یا پیاده‌روی موفق باشد، اما مرد باهوشی است؛ فیزیکدان است. اگر اطمینان نداشت، کوچک‌ترین حرفی نمی‌زد. اگر مطمئن نبود که به شهر می‌رسد، هیچ‌وقت نمی‌خواست تنهایی به این راه ادامه بدهد.

دستم را گرفت. خیلی وقت است این کار را نکرده؛ شاید سال‌ها! گرما و مهربانی دست‌هایش را فراموش کرده بودم.

گفت: «بهم اعتماد کن کلیر. من نمی‌ذارم اتفاق بدی برات بیفته.»

می‌خواهم باورش کنم. جدی می‌گویم، اما وارنر نقشه دارد و جک قطب‌ها. درضمن جک کمی هم غذا ذخیره دارد. نوآ هیچ‌چی ندارد؛ به جز یک شیشه آب کِدر! قرص ضد باکتری هم ندارد. اگر با او بروم، آب تنها چیزی است که برای خوردن داریم.

گفتم: «به نظرم بهتره همه باهم بمونیم.»

او سرش را تکان داد و گفت: «به نظرم فکر خوبی نیست...»
دستم را از دستش بیرون آوردم و گفتم: «ببین... جک طبیعت رو بهتر می‌شناسه.
دیشب اگه اون نبود، حتی بلد نبودیم آتش درست کنیم. اگه بخوایم خودمون بریم،
به مشکل بزرگی برمی‌خوریم. می... می‌ترسم. ببین چه بلایی سر میشل اومد.»
گفت: «چه بلایی سر میشل اومد؟»
«می‌دونم... ولی خودش تنهایی رفت و حالا...»
نوا سرش را خاراند و گفت: «باشه... باهم می‌مونیم.»
«تو که ما رو تنها نمی‌ذاری؟»
سرش را تکان داد. «نه، این کار رو باهات نمی‌کنم.»
تعجب کردم که نوا اصرار ندارد خودش تنهایی برود. اگر مصمم بود برود، برای
من تصمیم سختی بود که با او بروم یا نه. درست است که با جک می‌مانم، اما نوا
شوهرم است. شاید از او متنفر باشم، اما به او اعتماد دارم.
شاید هم دیگر مثل قبل از او متنفر نیستم.

فصل بیست و یکم

ناشناس

وقتی جلوی در رسیدم، مادرم گفت: «لباس‌ها رو دربیار.»
اول کلاه، بعد تی‌شرت و بعد شلوارم را درآوردم. فقط لباس‌زیر و جوراب تنم بود. مادرم همه لباس‌هایم را توی کیسه انداخت و آن را وسط شومینه پرت کرد؛ شعله‌های آتش زیاد شد.

داد زدم: «چی کار می‌کنی؟»

گفت: «همه‌شون آلوده‌ن.»

«خُب نمی‌تونی بشوری؟»

نگاهم کرد و گفت: «اگه خودت رو تمیز بشوری، دیگه شپش نمی‌ذاری.»
حدس می‌زدم بعد می‌خواهد چه کار کند، اما تیغ ریش‌تراشی را که دستش دیدم، تعجب کردم. یک‌قدم عقب رفتم و گفتم: «نه!»
«اگه بی‌حرکت نایستی، سرت هم گنده می‌شه.»

درنهایت مجبور شدم اجازه بدهم کارش را بکند. موهایم کوتاه بود، اما این‌طوری کامل کچل شدم.

بعد من را به حمام فرستاد تا دوش بگیرم. توی آینه حمام به خودم نگاه کردم. کله کچلم گرد و سفید بود. شبیه آدم‌فضایی‌ها شده بودم.

به رختخواب رفتم و روی تشک خالی دراز کشیدم؛ چون ملافه‌ها را هم برداشته بود. مطمئن بودم مادرم ملافه نو برایم می‌آورد، اما دوستش نداشتم. اسنوبال توی اتاق می‌چرخید و من را بو می‌کشید. هرچند او یک گربه بود، اما مادرم یادش داده بود که از من متنفر باشد. اسنوبال هیچ‌وقت مثل من موهایش کوتاه نشد.

روز بعد که به مدرسه رفتم، کلاه بیس‌بال گذاشتم، اما می‌دانستم مدرسه اجازه استفاده از کلاه را نمی‌دهد. برای همین وارد ساختمان مدرسه که شدم، مجبور شدم کلاه را بردارم. وقتی وارد کلاس شدم، همه با دیدن من خندیدند. دیروز مدرسه یک یادداشت به همه خانه‌ها فرستاده بود که یک نفر در کلاس شپش دارد. با کله کچل من معلوم شد که آن یک نفر من هستم!

از ابتدای سال تا الان، برایان مک‌کورمیک (۲۱) زندگی من را جهنم کرده بود. حالا هم با دانستن این موضوع با رفقاییش جلوی من ایستاد و گفت: «می‌دونستیم اون یه نفر تویی. می‌دونستیم آدم شپشوئه تویی.»

رویم را برگردانم. سعی کردم همان‌طور که پدرم یادم داده بود، به او توجهی نکنم.
«شرط می‌بندم همه‌جای بدنت رو گرفته‌ن.»

صورت‌م از عصبانیت سرخ شده بود.
خندید. «شرط می‌بندم توی دهنت هم پُر شده.»
گفتم: «خفه شو عوضی!»
گفت: «الان به من چی گفتی آشغال؟»
نگاهش کردم. گفتم: «شنیدی چی گفتم.»
«آره؟» یک قدم به من نزدیک شد. «خُب، شاید بهتر باشه حرفت رو پس بگیری.»
می‌خواست دعوا کند و من هم مشکلی با این قضیه نداشتم. دستم را مُشت کردم.
قدم کوتاه بود، اما قوی بودم. دست راستم را عقب بردم.

فصل بیست و دوم

کلیر

دو ساعت گذشته و ما هنوز به هیچ جا نرسیده ایم. کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که ای کاش به نوآ اعتماد می کردم و رفته بودم. شاید تا الان به شهری، جایی رسیده بودیم. بدتر از این که نمی شد. یا شاید می شد!

شبه آدم‌هایی بودیم که آخرین روز زندگی‌شان را توی جنگل سرگردان‌اند. موهای دُم‌اسبی پشت سرم خیس عرق بود و لباس‌هایم کثیف و پر از لکه و کفش‌هایم گلی. مردها فقط یک روز اصلاح نکردند، اما لباس آن‌ها از من تمیزتر و مرتب‌تر بود. حتی وارنر هم که به نظر خسته می‌آید، بازهم برای مجله مُد انتخاب می‌شود. به یک حوضچه دیگر رسیدیم. چند پرندۀ خاکستری‌رنگ لبۀ آن نشسته و آب می‌خورند. نوک آن‌ها غرق آب بود؛ به آن‌ها حسودی‌ام شد. وارنر به جک گفت: «یکی از اون‌ها رو بزن.»

جک اخمی کرد و گفت: «بزنم؟»

وارنر گفت: «برای بیست و چهار ساعت آینده به جزیه کم گوشت خشک‌شده تو، هیچ چی دیگه نداریم که بخوریم. می‌تونیم آتیش درست کنیم و اون‌ها رو کباب کنیم.»

«اُه!» هرچند جک تفنگ را برای شکار آورده بود، اما با این ایده اصلاً هیجان‌زده نشد. «فکر کنم...»

«چرت و پرت نگو! فقط شلیک کن.»

جک مردد است، اما بالاخره تفنگش را بالا برد. یک قدم عقب رفتم. نمی‌دانم چه صدایی می‌دهد. اصلاً از شکار خوشم نمی‌آید و فکر نمی‌کردم کار ما به شکار پرنده‌های بیچاره برسد. با این حال به اندازه شلیک به مادر یک خرگوش بد نیست... اما آن‌ها هم جوجه‌هایی دارند که توی لانه منتظر مادرشان هستند. حتماً گرسنه‌اند... الان اشکم سرازیر می‌شود؛ نباید به این مسئله فکر کنم.

جک هدف‌گیری کرد؛ دستش می‌لرزید. چند بار نشانه‌گیری کرد، اما چطور می‌خواهد تیراندازی کند؟

وارنر خُرناسی کشید و گفت: «اُه، خدای من! تو که مثل پیرمردها می‌لرزی! نمی‌دونی چطوری نشونه‌گیری کنی؟»

جک گفت: «بذار کارم رو بکنم.»

«تو فقط یه گلوله هدر می‌دی و اون‌ها رو می‌ترسونی؛ همین! بذار من امتحان کنم.»

جک دودستی تفنگ را چسبید. «آره، حتماً!»
وارنر خندید و گفت: «چی فکر کردی؟ فکر کردی الان تفنگ رو ازت می‌گیرم و بهت شلیک می‌کنم؟»

جک گفت: «خودت این رو گفتی. من نگفتم.»
وارنر نزدیک او رفت و گفت: «پس بهتره... خیلی مراقب تفنگت باشی.»
جک دوباره رو به پرنده‌ها نشانه‌گیری کرد. این بار دستش کمتر می‌لرزید، اما نتوانست آن‌ها را بزند. پرنده‌ها هم ترسیدند و فرار کردند؛ همان‌طور که وارنر پیش‌بینی کرده بود.

وارنر گفت: «مثل دختر بچه‌ها شلیک می‌کنی.»
باید حرف او به من برمی‌خورد، اما راست می‌گوید؛ در این گروه من از همه بدترم.
وارنر ادامه داد: «درضمن مسیریابیت هم افتضاحه. اگه بلد بودی راه رو پیدا کنی، همون دیروز هتل رو پیدا کرده بودیم. تو بهمون آدرس غلط دادی.»
جک با ناراحتی نگاهش کرد و گفت: «من خیلی خوب بلدم راه رو پیدا کنم؛ به شرطی که نقشه تو اشتباه نباشه! نقشه اشتباهی چاپ کردی.»
وارنر گفت: «آره خُب، تقصیرها رو بنداز گردن من. این‌طوری خیالت راحت می‌شه.»

قدمی عقب‌تر رفتم. وارنر و جک هردو در آستانه انفجارند. ای کاش جک تفنگ نداشت... اگر به وارنر شلیک کند، چه؟ دوست ندارم پایان این سفر به زندانی شدن جک ختم شود.

نوا گفت: «آقایون، آروم باشین!» بین آن‌ها ایستاد و ادامه داد: «اگه بخواین این جوری به دعوا ادامه بدین، هیچ‌وقت از اینجا بیرون نمی‌ریم.»
هردو خیره‌خیره به هم نگاه می‌کردند.
نوا دست راستش را بالا برد. «جک، بهتره تفنگ رو بدی به من.»
جک و نوا سال‌ها باهم رفیق بودند. می‌دانم به نوا اعتماد می‌کند. البته نوا هم به او اعتماد می‌کند، اما بین نتیجه اعتمادش چه شد!
جک گفت: «باشه...» تفنگ را در دست نوا گذاشت. «بیا بگیر.»
نوا گفت: «بریم.»
و ما به راهمان ادامه دادیم.

فصل بیست و سوم

کلیر

هیچ وقت از این جنگل بیرون نمی‌رویم.

آب تمیز آشامیدنی نداریم. مجبور می‌شویم حشره بخوریم. دیگر بچه‌هایم را نمی‌بینم. اینجا توی جنگل می‌میریم و جسدمان را حیوانات جنگل می‌خورند. امروز دومین روزی است که توی جنگل سرگردانیم. دوباره هوا دارد تاریک می‌شود. چطور ممکن است که بیست و چهار ساعت دنبال این محل بگردیم و آن را پیدا نکنیم؟ شاید اصلاً هتلی در کار نیست. تنها نتیجه مطمئنی است که به آن رسیدم. ایستادم و تلفنم را از کیفم بیرون آوردم. شارژم تمام شده و تلفن خاموش شده است. به نظرم همه همین شرایط را دارند. حتی اگر جایی پیدا شود که آنتن بدهد، تلفن هم نمی‌توانم بزنم.

نوا کنارم ایستاد و گفت: «کلیر... حالت خوبه؟»

«نه واقعاً.» با پشت دستم صورتم را پاک کردم. «تلفنت شارژ داره؟»

او هم تلفنش را بیرون آورد. تلفن او هم خاموش است. سرش را تکان داد. «نه، من هم شارژ ندارم.»

گفتم: «عالی شد!»

به بقیه نگاه کرد و آرام گفت: «بهت گفتم بهتره چی کار کنیم.»

سرم را تکان دادم. الان درست نمی‌توانم فکر کنم. هم خیلی گرسنه‌ام و هم خیلی تشنه.

گفت: «اگه امشب هتل رو پیدا نکنیم، بهتره از این‌ها جدا بشیم. با من می‌آی؟» آب‌دهانم را به زور قورت دادم. گلویم خشک شده است. «من فقط...» قطره اشکی از چشمم سرازیر شد. «می‌ترسم هیچ وقت به خونه نرسیم. می‌ترسم هیچ وقت بچه‌هام رو نبینم.»

«کلیر...»

به او گفتم: «بهم نگو چقدر احمقم... لیندزی به خونه نرسید... میشل هم نرسید.» «می‌دونم، می‌دونم... من هم ترسیده‌م؛ فهمیدی؟ می‌خوام هر کاری از دستم برمی‌آد، بکنم تا به خونه برسیم. قول می‌دم.»

دستم را گرفت. هر احساس مزخرفی که نسبت به او دارم، دستش به من آرامش می‌دهد. یادم است روزهای اول ازدواج چقدر دست‌درست هم پیاده راه می‌رفتیم. نوا من را سر ذوق می‌آورد و باهم کلی می‌خندیدیم. با او خیلی خوش حال بودم. جک چند قدمی از ما جلوتر است. مدام به قطب‌نمایش نگاه می‌کند و برمی‌گردد

ببیند ما پشت سرش هستیم یا نه. او دید من و نوآ دست در دستِ هم راه می‌رویم.
ابرویی بالا انداخت و من سرم را تکان دادم.
وارنر گفت: «خدای من!»

من و نوآ به آن‌ها رسیدیم. دستم را جلوی دهانم گرفتم. اگر چیزی توی معده
داشتم، حتماً بالا می‌آوردم.

یک گرگ است؛ شاید هم کایوت. همان‌طور که جک گفت، این منطقه گرگ ندارد.
حیوان مُرده است. دورتادورش خون تازه ریخته است و جای پنجه‌های بزرگی روی
شکم اوست.

نوآ گفت: «وای...» تفنگ جک هنوز دستش است.

به پنجه‌های روی شکمش نگاه کردم. به یاد همان پنجه‌های روی درخت افتادم.
به این حیوانِ بدبخت نگاه کردم. با خودم فکر کردم حتماً یک حیوان بزرگ او را
گُشته است. نمی‌خواهم نفرِ بعدی من باشم.

وارنر گفت: «فکر می‌کنین چه جور حیوانی بوده؟»

جک گفت: «احتمالاً خرس. شاید هم یه گرگ صحراییِ دیگه. ممکنه برای بچه‌هاش
احساس خطر کرده و اون رو گُشته.»

گفتم: «فکر می‌کنی خرس این اطراف باشه؟» صدایم می‌لرزید.

جک گفت: «بهت گفتم کلیر... خرس بیخودی به ما حمله نمی‌کنه. امکان نداره.»

گفتم: «ولی به این حیوان حمله کرده.»

«آره، ولی نمی‌دونیم چرا بهش حمله کرده.» به نوآ نگاه کرد و گفت: «درضمن... ما

تفنگ داریم.»

اصلاً حس بهتری پیدا نکردم.

وارنر گفت: «هرچند از دیدن این حیوان مُرده لذت می‌برم... ولی باید به راهمون

ادامه بدیم. به زودی هوا تاریک می‌شه.»

تاریکیِ هوا. یک شب دیگر باید توی جنگل روی برگ‌های درخت و زمین گلی

بخوابیم و کلی حشره من را نیش بزند. دیگر تحمل این مسئله را ندارم.

نوآ دستش را دور شانه‌ام گذاشت. من را نزدیک خودش کشید و توی گوشم گفت:

«بهت قول می‌دم از اینجا ببرمت بیرون.»

ای کاش می‌توانستم باورش کنم.

فصل بیست و چهارم

کلیر

یک شبِ دیگر توی جنگل ماندیم.

دست کم الان بلدیم چه کار کنیم. یک محل مسطح پیدا کردیم. همه مشغول جمع آوری شاخه درخت شدیم تا آتش درست کنیم. بعد هم برگ جمع کنیم تا مثل دیشب برای خودمان جای خواب درست کنیم. یک جویبار پیدا کردیم که کمتر از حوضچه گلی بود؛ برای همین از بابت آب خیالمان راحت شد، اما مواد خوراکی خیلی کم داریم. برای صبحانه داریم، اما بعد از آن...
همین!

اگر غذا تمام شود باید چه کار کنیم؟ اگر از گرسنگی توی جنگل بمیریم، چه؟ می دانم طول می کشد تا آدمی از گرسنگی بمیرد، اما با این شرایط خیلی دور از انتظار نیست. اگر دوباره آیدان و اما را نبینم، چه؟ آن ها بدون من چه کار می کنند؟
وارنر همان طور که مشغول جمع کردن شاخه بود، گفت: «جک، اگه تونسته بودی پرنده رو بزنی... الان غذای بهتری داشتیم.»
جک به او اهمیتی نداد. تفنگ دست نوآست. اگر او تفنگ را نگرفته بود، تا الان یکی از این دو نفر مُرده بود.

روز هوا گرم است، اما شب به همان اندازه سرد می شود. با وجود اینکه لباس جک تنم است، دندان هایم به هم می خورد. منتظر ایستادم تا زودتر آتش راه بیفتد، اما وقت برای ایستادن نیست. اگر کمک نکنم، آتشی درست نمی شود.
دنبال شاخه جمع کردن جلوتر رفتم؛ جک از پشت سرم دستم را گرفت. گفت: «هی کلیر! باید باهات حرف بزنم.»

برگشتم و به او نگاه کردم. هنوز هم خوش قیافه است. واقعیت این است که نه تنها در دوران دانشکده دوستش داشتم، بلکه همه پانزده سال گذشته را هم به او علاقه مند بودم. وقتی من و نوآ باهم خوش حال بودیم، دورادور به او فکر می کردم. قبل از این سفر شاید می خواستم تنها باشم، اما الان دلم نمی خواهد در دسر اضافه ای برای خودم درست کنم. فقط می خواهم پیش بچه هایم برگردم. اگر بخواهد به من نزدیک شود، او را پس می زنم.

فهمیدم که جک هم چنین قصدی ندارد. گفت: «یه مشکلی پیش اومده.»
گفتم «منظورت چیه؟»

به آسمان نگاه کرد و گفت: «دیشب هوا ابری بود و من نتونستم ببینم... ولی الان ستاره ها معلومن. ببین، مطمئنم ستاره قطبی اونجاست.»

نمی فهمم چرا جک دارد به من درس ستاره شناسی می دهد. «خُب، باشه!»
دستش را توی جیبش کرد و قطب نما را بیرون آورد. «ستاره قطبی سمت شماله... ولی
بین قطب نما کدوم جهت رو نشون می ده!»
به قطب نما نگاه کردم. قطب نما دقیقاً جهت مخالف را نشان می داد. قطب نما خراب
است؛ همان طور که نوآ می گفت.
«تازه متوجه شدی خرابه؟»

او سرش را تکان داد. «موضوع همینیه. هیچ وقت قطب نما خراب نبوده. صبح که
آفتاب زد، قطعاً درست بود. دارم فکر می کنم...» اخمی کرد و ادامه داد: «داریم دور
خودمون می چرخیم.»

دوباره همان چیزی که نوآ گفت! زهره ترک شدم. این اصلاً خوب نیست. یعنی قرار
نیست هیچ وقت از این جنگل لعنتی بیرون برویم. من هیچ وقت به خانه نمی روم.
گفتم: «چطور ممکنه؟»

صدایش را پایین آورد و گفت: «تنها چیزی که فکر می کنم، اینه که... یا نوآ یا وارنر
آهن ربا دارن.»
«چی؟!»

«آهن ربا باعث می شه قطب نما درست کار نکنه. چون برحسب جاذبه زمین کار
می کنه. اگه آهن ربای قوی داشته باشی، قطب نما کار نمی کنه؛ جهت رو هم به سمتی
نشون می ده که آهن ربا می کشه.»

«و تو فکر می کنی...» نفسی عمیق کشیدم. «نوآ یا وارنر آهن ربا دارن؟»
«این تنها توضیح منطقی ایه که الان براش دارم. مگه اینکه تو داشته باشی.»
صورتم سرخ شد. با من شوخی می کند؟ اما او اصلاً شوخی ندارد. «چرا باید یه نفر
همچین کاری بکنه؟»

شانه ای بالا انداخت و گفت: «خدا می دونه. وارنر که روانیه... هیچ چی از گذشته اش
نمی دونیم. درضمن...» به پشت سرش نگاه کرد. «یادته بهش گفتم که دوستم بادی،
مدیر تجهیزات پزشکی بیمارستان سنت ماریه؟»
«آره...»

«و اون هم گفت که بادی رو می شناسه؟»
«خُب...»

«خُب موضوع اینه که...» سرش را خاراند. «من اشتباه کردم. دوستم بادی توی
بیمارستان الیزابت کار می کنه، نه سنت ماری! پس اگه وارنر توی بیمارستان سنت ماری
کار می کنه، امکان نداره بادی رو بشناسه.»
قلبم توی دهانم آمد. «چی داری می گی؟!»
جک دست به سینه ایستاد و گفت: «به نظرم وارنر درباره جایی که کار می کنه، به ما
دروغ گفت. خدا می دونه، شاید اصلاً دکتر نباشه.»

«نمی‌دونم... چی باید بگم. شاید فقط به این دلیل گفته که بگه دوستت آدم خوبیه.»
«خودت رو به خنگی نزن کلیر! می‌خوام از نوآ تفنگم رو پس بگیرم.»
«به نوآ اعتماد نداری؟»

ساکت شد و گفت: «الان به هیچ کس اعتماد ندارم.»
وای!

گفتم: «مسئله میشل چی؟»

ابرویی بالا انداخت و گفت: «میشل چی؟»

به کفش‌هایم نگاه کردم. چقدر اول سفر تمیز و سفید بود. گفتم: «چقدر شما دوتا عاشق معشوق بودین و من نمی‌دونستم! خیلی تعجب کردم. وقتی هم که ناپدید شد، تو گلی...»

«چی می‌گی کلیر؟ میشل زخم بود. ممکنه مُرده باشه. فکر می‌کنی رفتارم عجیبه؟»

«تو گفتی این ازدواج مایه خجالتیه... ولی به نظر نمی‌آد که مایه خجالت باشه.»

اخمی کرد و گفت: «یه جوری حرف می‌زنی که انگار میشل حقش بود این بلا سرش بیاد.»

«من هیچ وقت همچین حرفی...»

وسط حرفم پرید و گفت: «می‌دونی... اون تنها کسی بود که وقتی می‌خواستم کار پیمانکاری رو شروع کنم، باورم داشت. اگه اون نبود، خدا می‌دونه الان داشتم چی کار می‌کردم.»

«پس کل این مدت به من دروغ می‌گفتی؟»

انتظار داشتم جک از من دفاع کند، اما گفت: «کلیر خودت رو کنترل کن!»

و اینجا بود که حقیقت رابطه با جک را فهمیدم. همه‌اش دروغ بود! هیچ وقت نمی‌خواست از میشل جدا شود. او عاشق میشل بود. چیزی را به من گفت که دوست داشتم بشنوم.

جک آن مردی نیست که من فکر می‌کردم. چطور تا این حد اشتباه کردم؟ باورم نمی‌شود تا مُردن پیش رفتم تا به واقعیت یک موضوع برسم.

لباسش را درآوردم. کثیف شده است، اما دیگر آن را نمی‌خواهم. «بگیرش.»
«هوا خیلی سرده. بپوشش.»

درست می‌گوید؛ هوا خیلی سرد است، اما از سرما بهمیرم، بهتر است. «نه، ممنون.»
«کلیر...»

«گفتم نمی‌خوام!»

آن را با شتاب از دست من گرفت. «باشه، هر جور راحتی.»

لباس توی دستش بود و از من دور شد. دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورد و رفتنش را تماشا کردم.

فصل بیست و پنجم

کلیر

دیشب دور آتش پنج نفر بودیم و امشب چهار نفر. خیلی کم باهم حرف می‌زنیم. جک آتش را مرتب می‌کرد. شعله‌های نارنجی داشت. بوی دود آتش من را به یاد مارچوبه کبابی می‌انداخت؛ یا هر چیزی که شبیه طعم گوشت خشک‌شده مزخرف نبود.

مدام به قطب‌نمای به‌هم‌ریخته جک فکر می‌کنم. یعنی درست است که یک نفر آهن‌ربا آورده تا جهت را گم کنیم؟ برای همین دائم دور خودمان می‌چرخیم. اما چرا یکی باید این کار را بکند؟

نوآ با پا به من زد و گفت: «داری یخ می‌زنی، کلیر.»
«خوب...بیم.»

دندان‌هایم به هم می‌خورد.

ابرویی بالا انداخت و گفت: «اون لباسی که تنت بود، چی شد؟»

«امممم...» به جک نگاه کردم؛ حواسش به آتش است. «دیگه نمی‌خواستم. برای همین پَسش دادم.»

«ولی سردته.»

فعلاً که آتش روشن شده؛ گرمای آن به پایم می‌خورد. کمتر سردم است، اما پشتم یخ کرده. «خوبم.»

نوآ نگاهم کرد و بلوز کلاه‌دارش را درآورد. «بیا مال من رو بپوش.»
«خُب خودت لباس نداری!»

«من سردم نمی‌شه. کلی چربی ذخیره دارم.»

نمی‌دانم از چه چیزی حرف می‌زند. چون چربی من از او بیشتر است. به هر حال لباس را گرفتم و پوشیدم. با وجود اینکه روز تنش نکرده بود، اما بوی ادکلن بعد از اصلاح می‌داد.

گفتم: «ممنون.»

گفت: «خواهش می‌کنم... ولی هنوزم سردته.»

«خُب، شاید بتونی گرمم کنی.»

«می‌تونم...»

من را بغل کرد و به خودش تکیه داد. از زمانی که به اینجا رسیدیم، این اولین باری است که من را بغل می‌کند. همیشه بین ما تنش و دعوا بوده است.

گفت: «یادته آیدان شش ماهش بود و برق رفت؟»

گفتم: «آره... خونه سرد شد. سه‌تایی‌مون رفتیم زیر پتو و همدیگر رو گرم کردیم.»
نوا محکم‌تر بغلم کرد. دلم برای بچه‌هایم تنگ شده، اما الان فهمیدم چقدر دلم برای شوهرم تنگ شده است. درست مثل گذشته؛ همان‌طوری که قبلاً بودیم.
وارنر وسط افکارم داد زد: «خدای من، جک! می‌شه این‌قدر با این آتیش بازی نکنی؟»

«می‌خوای بذارم آتیش خاموش بشه؟ خاموش شد، بلدی دوباره روشنش کنی؟»
«دقیقاً شبیه ملکه داستان‌ها!»

جک لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «باید دنبال میشل بگردیم.»
«دوباره شروع نکن!»

گفت: «هیچ‌کدومتون براتون مهم نبود دنبالش بگردیم. ولش کردین. اهمیتی ندادین.»

نوا گفت: «این چه حرفیه؟!»

جک گفت: «خواهش می‌کنم! تو از میشل متنفر بودی.»

صورت‌م از عصبانیت سرخ شد. من هم متنفر بودم. به یاد اولین باری افتادم که او را آورد تا با ما آشنا شود. باهم چهارتایی رفتیم بیرون شام بخوریم. دوست‌دخترهای قبلی جک دخترهای شیرین و دوست‌داشتنی‌ای بودند، اما با دیدن میشل شوکه شدم. اول اینکه بزرگ‌تر بود. دوم اینکه جدی و بداخلاق بود. مورد بعدی هم اینکه مثل بقیه دوست‌های جک به او اهمیتی نمی‌داد و هر کاری دوست داشت، می‌کرد. هر بار هم که میشل دهان باز می‌کرد تا حرف بزند، جک طوری او را نگاه می‌کرد که انگار یک هنرپیشه معروف می‌خواهد حرف بزند.

آخر شام هم عذرخواهی کرد و به دستشویی رفت و ما با جک تنها شدیم. من هم می‌خواستم دستشویی بروم، اما دوست نداشتم با میشل تنها باشم. همان حس را در طول این سال‌ها داشتم.

جک مشتاقانه از ما پرسید: «زنِ خیلی فوق‌العاده‌ایه؛ نه؟»

من و نوا نگاه معناداری به هم کردیم. فوق‌العاده!

هیچ‌وقت به جک نگفتیم سخت در اشتباه است، اما منتظر بودیم هرچه زودتر باهم به هم بزنند.

نه تنها جدا نشدند، بلکه در کمال تعجب باهم ازدواج هم کردند! جک قسم خورده بود تا چهل‌سالگی ازدواج نکند. دست میشل درد نکند؛ زندگی‌ای برای او فراهم کرد که در خواب هم نمی‌دید.

به دروغ گفتم: «من از میشل متنفر نبودم.»

نوا هم گفت: «من هم.» می‌دانم او هم دروغ می‌گوید، اما دلیلی برای تنفر از او نداشت.

وارنر هم گفت: «من هم که اون رو نمی‌شناختم.»

«دقیقاً!» دستش را مُشت کرد. «هیچ کدومتون اون رو نمی‌شناختین. بهش اهمیتی نمی‌دادین. اگر می‌شناختینش، دنبالش می‌گشتین.»

گفتم: «به من نگو! من نمی‌خواستم حتی لیندزی رو تنها بذارم؛ یادته؟»
«لیندزی مُرده بود؛ هیچ کاری از دستمون برنمی‌اومد. این کاملاً فرق داره!»
جک را تا این حد ناراحت ندیده بودم. نوآ محکم من را بغل کرد.
وارنر گفت: «خودت رو گول نزن. میشل هم مُرده. قرار بود یه وکیل خارق‌العاده باشه، ولی این قدر احمق از آب دراومد که تنهایی راه افتاد رفت توی جنگل؛ چندتا حیوان وحشی هم خوردنش.»

جک از عصبانیت سیاه شد. «حرفت رو پس بگیر!»
«پس نمی‌گیرم. دارم راستش رو بهت می‌گم. حداقل من قبول کردم که دوست‌دخترم مُرده؛ ولی تو انکار می‌کنی.»
جک بلند شد و به بغل‌دست نوآ نگاه کرد. تازه فهمیدم که دنبال اسلحه می‌گردد.
اما نوآ از او سریع‌تر بود. آن را برداشت و گفت: «فکرش رو هم نکن جک!»
«نوآ، تفنگ رو بده به من!»
«امکان نداره.»

«نوا! اون تفنگ لعنتی رو بده به من!»
نوآ سرش را تکان داد.

تنش خیلی زیاد شده و جک آمادهٔ دعواست. اگر یکی از آنها اینجا تیر بخورد، چه؟ باید چه کار کنیم؟ وارنر دکتر است، اما نتوانست لیندزی را نجات دهد. اگر کسی تیر بخورد، کارش تمام است.

جک گفت: «من می‌رم یه کم راه برم.»
نوآ سرش را تکان داد. «فکر خوبیه.»

جک نگاهی به تفنگ کرد و بعد به سمت جنگل رفت. به رفتنِ او نگاه کردم؛ مطمئن نیستم دیگر برگردد.

وارنر گفت: «دوستت یه دیوانهٔ به تمام معناست.»

فکر می‌کردم نوآ از بهترین دوستش دفاع کند، اما هیچ‌چی نگفت.

وارنر اخمی کرد و ادامه داد: «می‌دونی چیه؟ به نظرم میشل یه زنِ عوضی بود. نیازی نبود اون رو بشناسم تا این رو بفهمم؛ خودت هم این رو می‌دونی»
«نه، آدم بدی نبود. فقط با... جک مشکل داشت.»

با تعجب به نوآ نگاه کردم که از میشل دفاع می‌کند. شاید چون مُرده، دوست ندارد دربارهٔ او بد حرف بزند.

وارنر گفت: «فردا باید بریم سمت شمال. باید به سمت آفتاب حرکت کنیم، نه این قطب‌های مسخره که هی داره ما رو دور خودمون می‌چرخونه. هتل سمت شماله. می‌دونم. اگه بریم سمت شمال، بالاخره به یه جایی می‌رسیم.»

نوا سرش را تکان داد. «موافقم.»

برای اولین بار کورسوی امیدی پیدا شد. مطمئناً مشکل ما همان قطب‌نماست. اگر جهت خورشید را دنبال کنیم، به هتل می‌رسیم.

وارنر گفت: «من می‌خواهم. در طول عمرم این قدر خسته نشده بودم.»

گفتم: «من هم همین‌طور.» خمیازه‌ای کشیدم. پلک‌هایم حسابی سنگین شده است. «چشم‌هام رو نمی‌تونم باز کنم.»

به نوا نگاه کردم؛ نمی‌دانم بعد چه کار می‌کند. دیشب شک نداشتم که از هم جدا می‌شویم، اما امشب همه چیز عوض شده است. دلم می‌خواست کنارم بخوابد. روی برگ‌هایی که درست کرده بودم، دراز کشیدم. نوا هم بدون مکث کنارم دراز کشید. دستش را دورم انداخت. به‌رغم همهٔ تنشی که داشتیم، احساس آرامش می‌کردم. دلم برای این حس خیلی تنگ شده است.

دوستت دارم. نوک زبانم است، اما به زبان نیاوردم. مدت‌هاست به او نگفته‌ام. قبلاً مدام به هم می‌گفتم. پایان هر گفت‌وگوی تلفنی‌مان همین جمله بود، اما خیلی وقت است نگفته‌ایم.

نوا بیشتر به من نزدیک شد. چشم‌هایم را بستم. خیلی خسته‌ام؛ به‌خاطر پیاده‌روی است. روزها باید بخوابم تا خستگی این‌همه پیاده‌روی از تنم بیرون برود. می‌توانم برای مدتی طولانی بخوابم. با صدای شلیک از خواب پریدم.

فصل بیست و هشتم

ناشناس

قوانین خانه ما خیلی سخت است.

هر شب شام رأس ساعت ۶ سرو می‌شد. خودم باید ظرفم را می‌شستم. بلافاصله بعد از مدرسه باید به خانه می‌رفتم. آخر هفته نیم ساعت حق دیدن تلویزیون داشتم. اگر هم اشتباهی از من سر می‌زد، همان نیم ساعت هم حق تلویزیون تماشا کردن نداشتم. هر شب هم قبل از خواب مادرم وادارم می‌کرد که دعا بخوانم.

اکنون می‌خواهم

دعا می‌کنم خداوند روحم را در آرامش نگه دارد.

اگر روزی دیگر زنده ماندم

از خداوند می‌خواهم که هدایتم کند

آمین!

اگر این قوانین زیر پا گذاشته می‌شد، عواقب بدی داشت. وقتی پدرم خانه بود، همه چیز طبق روال بود. از دسر خبری نبود و باید زود می‌خوابیدم؛ اما اگر پدرم نبود، تنبیه زیاد می‌شد.

دوازده سالم بود؛ یک روز که به خانه آمدم، مادرم دید که آدامس می‌جوم. تازه به این مدرسه رفته بودم و سعی کردم دوست پیدا کنم. یکی از دوستانم در مسیر خانه به من آدامس داد و من مشغول جویدن بودم. می‌خواستم مدرک جرم را دور بیندازم، اما مادرم توی اتاق نشیمن مشغول جاروبرقی کشیدن بود و مُچم را گرفت. گفت: «چی کار می‌کنی؟»

باید سریع تَفش می‌کردم و عذرخواهی می‌کردم، اما احمقانه جواب دادم: «همه بچه‌های مدرسه اجازه دارن آدامس بخورن.»
«منظورت همه دوست‌های عوضی و اوباشته؟»

«نه، این حرف درست نیست!»

«درست؟» جاروبرقی را خاموش کرد. «می‌خوای درباره اینکه چی درسته و چی درست نیست، حرف بزنی؟ فکر می‌کنی این درسته که من با تو اینجا گیر افتاده‌م، وقتی که پدرت خونه نیست...»

دیگر حرفی نزد. وقت خفه شدن است.

«آدامس!» دستش را جلوی دهانم نگه داشت. آن را کف دستش تَف کرد. «خوبه.

حالا برو بیرون و از خداوند بخواه به خاطر کاری که کردی، ببخشدت.»
«بیرون؟!»

ماه ژانویه است؛ یکی از سردترین روزهای سال. نیم ساعت پیش به خانه رسیدم و هنوز پاهایم یخ زده است. نمی‌خواهم دوباره بیرون بروم.
خیره نگاهم کرد. «بله. اجازه نمی‌دم با کتاب و بازی‌ها توی اتاق. بیرون؛ همین حالا!»
«ولی...»

«اگه بخوای جَروبحث کنی، خوش‌حال می‌شم حالت رو جا بیارم.»
مطمئنم که این کار را می‌کند.

به حیاط پشتی رفتم. از خیابان هم سردتر بود. بعضی از همسایه‌ها توی حیاط سُرسره و تاب دارند، اما من هیچ‌چی ندارم؛ حتی دوچرخه هم ندارم. حیاط پشتی فقط مخصوص بوته‌های تمشک و بلوبری مادرم است.
گرسنه بودم. فقط بوته‌ها جلویم بودند. خودم را بغل کردم تا کمی گرم شود. بالا و پایین پریدم، اما فایده‌ای نداشت. انگشت‌هایم و نوک پاهایم یخ زده بود.
به قسمت چوبی وسط حیاط رفتم. پارسال که اسنوبال مُرد، آنجا دفنش کردیم.
مادرم زارزار گریه می‌کرد. فکر نکنم اگر اتفاقی برای من بیفتد، این‌طوری برایم گریه کند. امکان ندارد.

صبر کردم و صبر کردم... مطمئن بودم بعد از پانزده دقیقه صدایم می‌کند، اما صدا نزد. آفتاب رفت. من هنوز بیرونم. همچنان منتظر بودم.
سه ساعت بیرون ماندم. بالاخره برای شام صدایم زد. همه انگشت‌ها و نوک پاهایم قرمز شده و دیگر آن‌ها را حس نمی‌کنم. ترسیده بودم که دستم یخ زده باشد و لازم باشد دکتر آن را معاینه کند. یک بار داستانی خواندم درباره‌ی مردی که توی سرما یخ زد و مجبور شدند نیمی از بینی‌اش را ببرند.

دستم را سریع زیر آب‌گرم گرفتم، اما هیچ‌چی حس نمی‌کردم. مادرم خونسرد نگاهم می‌کرد. من قدکوتاه‌ترین بچه کلاس بودم. همه بچه‌ها فکر می‌کردند سه یا چهار سال بچه‌تر از چیزی هستم که نشان می‌دهم.

گفت: «بهت گفتم وقتِ شام. اگه نمی‌خوای بخوری، می‌تونی برگردی بیرون.»
«انگشت‌هام رو حس نمی‌کنم. باید بریم دکتر.»

خُرناسی کشید و گفت: «چرت و پرت نگو! شامت رو بخور.»
پرسیدم: «شام چیه؟»

«فکر کردی من خدمتکارتم؟ خودت می‌تونی غذات رو درست کنی؛ نه؟»
تعجب نکردم. وقتی پدرم خانه بود، خوب غذا می‌خوردیم. پدرم لازانیای مادرم را دوست داشت؛ مادرم هم برایش می‌پخت... اما اگر خانه نبود، همیشه باید خودم یک چیزی برای خودم درست می‌کردم.

سراغ یخچال رفتم. مادرم اجازه نمی‌داد از گاز استفاده کنم؛ برای همین انتخابم محدود بود. یک‌تکه نان و کمی کرهٔ بادام‌زمینی بیرون آوردم. انگشت‌هایم هنوز گزگز می‌کرد. به‌زور برای خودم ساندویچ درست کردم. دو بار چاقو از دستم افتاد. روز بعد روی دستم و پاهایم تاول زد. وقتی به مدرسه رفتم، امیدوار بودم معلم متوجه شود و من را به بخش مراقبت‌های مدرسه بفرستد؛ اما هیچ توجهی نکرد. تعجبی هم ندارد؛ معلم صبح دماغش کار نمی‌کند و همیشه بویی شبیه بوی الکل می‌دهد.

به‌هرحال انگشت‌هایم خوب شد. تاول‌ها هم خوب شد. اصلاً معلوم نبود کجا رفتند. دو روز بعد که تی‌شرتم را از کشو بیرون کشیدم، دیدم یک‌تکه آدامس جویده به تی‌شرتی که چند روز بود دست‌نخورده بود، چسبیده است! نمی‌توانستم آن را بکنم.

فصل بیست و هفتم

کلیر

«صدای چی بود؟»

از جا پریدم و نشستم. قلبم تالاپ تالاپ می کرد. آفتاب تازه داشت از افق بیرون می زد. نوآ بغل دستم خوابیده است، اما آن دو نفر نیستند.

شانه او را تکان دادم: «نوآ... بیدار شو...»

نوآ غری زد و چشم هایش را مالید. «چیه؟ چی شده؟»

«صدای شلیک شنیدم.» زانوهایم را بغل کردم. «جک و وارنر هم... نیستن.»
«شلیک؟» اخمی کرد. «دستِ منه...» دنبال تفنگ گشت، اما نیست! «اُه، گندش بززن!»

مطمئنم صدای شلیک شنیدم، اما نمی دانم از کدام سمت صدا آمد. جک و وارنر کجا هستند؟ تفنگ را کدام یکی شان برداشته؟

از سمت راستِ ما صدایی آمد. من و نوآ به هم نگاه کردیم. گفتم: «بریم...»
دنبالشون؟

سرش را تکان داد و گفت: «من می رم بینم. تو همین جا بمون.»
«نه، امکان نداره!» گوشه لباس نوآ را گرفتم. «من اینجا تنها نمی مونم.»
«کلیر...»

«اگه تو بری، من هم می آم.»

«باشه... فقط پشت سرم بیا.»

بلند شدیم. لباس هایمان را تکاندیم و به سمت صدا رفتیم. هرچند امیدوار بودیم جک و وارنر را پیدا کنیم، اما مطمئن نبودیم که این صدا از طرف آنهاست. شاید به محل خطرناکی برسیم.

جنگل تقریباً ساکت است؛ فقط صدای چند پرنده می آید. حواسم به جلو بود و نمی خواستم بلایی که سر میشل آمد، سر من هم بیاید و مُچ پایم آسیب ببیند. اگر پایم بشکند، چه؟ آنها من را رها می کنند و می روند؟ فکر نکنم نوآ این کار را بکند، اما حاضر نیستم به مرحله امتحان برسم.

نوآ عینکش را جابه جا کرد و گفت: «من یکی رو می بینم...»
«کیه؟»

«فکر کنم... جک.»

می خواستم جلو را ببینم، اما نوآ با دست من را عقب نگه داشت. لباس جک را از دور دیدم. خدا را شکر زنده است.

نوا داد زد: «جک!»

جک دستش را تکان داد و به سمت ما آمد. روی پاهایم تاول بزرگی زده است. حتی می‌ترسم به آن نگاه کنم.

وقتی جک نزدیک شد، لکه‌های قرمز را روی زانوی شلوار او دیدم. دست‌هایش هم قرمز است. امیدوارم بلوبری یا تمشک خورده باشد، اما فقط لکه یک چیز می‌تواند باشد.

نوا گفت: «جک...» یک قدم عقب رفت. «ای... این‌ها چیه روی شلوار و دستت؟» جک به آن‌ها نگاهی کرد و گفت: «اون چیزی نیست که تو فکر می‌کنی.» پرسیدم: «وارنر کجاست؟»

جک سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌دونم.»

آب‌دهانم را قورت دادم و گفتم: «من صدای شلیک شنیدم.»

جک لحظه‌ای ساکت شد و بعد دوزانو روی زمین نشست. زیرلب چیزی زمزمه کرد. نوا دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «جک، چی شده؟»

او سرش را بالا گرفت و گفت: «نوا، ببخشید تفنگ رو برداشتم. برای این برداشتم، چون دیدم وارنر غیبتش زده و می‌خواستم دنبالش بگردم. منظورم اینه که برام مهم نیست کدوم جهنمی رفته، ولی خُب نقشه دستِ اون بود. خُب...» گفتم: «تو بهش شلیک کردی؟»

چشم‌های جک گشاد شد و گفت: «نه! البته که نه! چطور همچین فکری کردی؟» خُب، چون تفنگ دست اوست. صدای شلیک شنیدم. لباسش خونی است. چرا نباید چنین فکری بکنم؟ به نوا نگاه کردم.

جک دستی توی موهایش کشید و گفت: «آره، من شلیک کردم... ولی یه کایوت دیدم.»

پرسیدم: «مگه گله‌ای حرکت نمی‌کنن؟»

«نه همیشه. به هر حال تا شلیک کردم، حیوان فرار کرد. بعد روی یه چیز خیسی روی زمین سر خوردم. همه جا ریخته...» به لکه‌های قرمز نگاه کرد. «درست مثل زمانی که میشل غیبتش زد...»

رنگ از روی نوا پرید. نزدیک است بالا بیاورم.

نوا گفت: «احتمالاً مال وارنر نیست. شاید مال حیوانی چیزی باشه.»

جک گفت: «شاید...»

نوا به جهتی که جک از آن آمد، نگاه کرد و گفت: «می‌توننی به ما نشون بدی؟» من دوست ندارم حوض خون ببینم، اما اگر ببینیم چه بلایی سر وارنر آمده، شاید بهتر بدانیم با چه چیزی طرف هستیم. دوست نداشتم عقب بمانم؛ برای همین هردو به همراه جک به محلی رفتیم که خون پیدا کرده بود.

شوخی نمی‌کرد. کلی خون روی زمین ریخته است؛ حتی بدتر از دیروز. قطره‌های

خون همه جا روی زمین است. شک نداریم که معلوم است چه اتفاقی افتاده. بعد به درخت نزدیک نگاه کردم. پنج شیار روی درخت است؛ دقیقاً شبیه به همان پنجه‌های دیروز.

چشم‌هایم را بستم و تصور کردم کدام حیوان می‌تواند چنین زخمی را روی درخت درست کند و این همه خون روی زمین بریزد؟ آیا خون وارنر است؟ اگر بله، چه بلایی سرش آمده؟ آیا گرگ صحرایی او را برداشته و برده؟

اما کار گرگ صحرایی نیست. حیوان به آن کوچکی نمی‌تواند وارنر به آن بزرگی را جابه‌جا کند. این خط‌های بزرگ را هم روی درخت نمی‌اندازد. مدام به یاد حرفِ اما افتادم؛ خواب دیدم یه هیولا از توی جنگل بیرون اومد و شما رو خورد!

ای کاش به حرف دخترم گوش داده بودم. بُغضی راه گلویم را بست. امیدوارم دوباره بتوانم او را ببینم.

جک به آن حجم خون نگاه کرد. چشم‌هایش پر از اشک شده. من صدای شلیک شنیدم. شاید جک به یک گرگ صحرایی شلیک نکرده است؛ شاید به وارنر شلیک کرده.

اگر این کار را کرده، آن قدر وقت داشته که جسدش را پنهان کند. نوآ گفت: «باید دنبال وارنر بگردیم. اگه حیوانی بهش حمله کرده، یه جایی همین دوروبرها افتاده و بدجوری آسیب دیده.»

جک گفت: «آره...» اما مطمئن نبود. می‌دانم چه حسی دارد. دیروز هم نتوانستیم میشل را پیدا کنیم. وارنر را هم پیدا نمی‌کنیم. باید زودتر برویم و کمک بگیریم. هر اتفاقی که برای میشل افتاده، الان برای وارنر افتاده است. او هم ناپدید شده و ما هیچ وقت نمی‌فهمیم چه بلایی سر او آمده است.

فصل بیست و هشتم

کلیر

یک ساعت دنبال وارنر گشتیم؛ یا شاید دنبال نقشه‌ایم! اگر نقشه را جایی لای گل‌ها هم پیدا کنیم، شاید دیگر دنبال وارنر نگردیم.

در طول مدت گشتن نزدیک نوآ راه رفتم. فکر اینکه تنها به‌انم و گم شوم، دیوانه‌کننده است. جک هم خودش به‌تنهایی دنبال وارنر گشت، اما قرار شد نزدیک استراحتگاه همدیگر را ببینیم.

نوآ داد زد: «وارنر!» چندین مرتبه صدایش زد، اما جوابی نشنیدیم. «وارنر!» هیچ جوابی.

نوآ لبه یک سنگ بزرگ نشست تا خستگی درگند. روی پیشانی‌اش عرق نشسته است. «هوا خیلی گرمه؛ نه؟ فکر نکنم پیدااش کنیم. بهتره بریم دنبال جک و به راهمون ادامه بدیم.»
«آره.»

آفتاب حسابی بالا آمده است. جهت شرق الان مشخص است. پس می‌توانیم به سمت شمال و جهت هتل برویم. نقشه نداریم، اما بالاخره پیدا می‌کنیم.
گفتم: «نوآ؟»
«هوم؟»

«تو...» گلویم را صاف کردم و ادامه دادم: «فکر می‌کنی جک راستش رو گفت که به گرگ صحرایی شلیک کرده؟»
نوآ نگاهم کرد و گفت: «یعنی می‌پرسی جک به وارنر شلیک کرده یا نه؟»
«نه؟»

لحظه‌ای ساکت شد و بعد به آسمان نگاه کرد. «بین، می‌دونم دیروز جک و میشل ادای عاشق معشوق‌ها رو درآوردن... ولی جک می‌خواست هرچی زودتر طلاق بگیره. خیلی هم برای این کار عجله داشت.»
سرفه‌ای کردم و گفتم: «جدی؟»

نوآ گفت: «کلافه شده بود. مدام به من می‌گفت وقتی باهاش ازدواج کردم، این جور نبود. می‌دونست اشتباه کرده. درضمن... به زنش هم خیانت می‌کرد. اون هم نه یک بار... بلکه مدام...»
گفتم: «آه... خبر نداشتم!»

«آره... ولی چی‌کار می‌تونست بکنه؟ زنش یکی از بهترین وکلای طلاق توی این ناحیه‌ست. جک نمی‌خواست همه زندگیش رو ببازه.»

جلوی دهانم را گرفتم و گفتم: «چی می‌خوای بگی نوآ؟»
«من چیزی نمی‌گم... فقط فکر می‌کنم همه چی خیلی چیده‌مان شده بود. آوردنِ تفنگ... گم شدن میشل توی جنگل با وجود اینکه مِچ پاش پیچ خورده... منظورم اینه که اگه میشل برای همیشه ناپدید شده، برای اون که بد نشد.»
«ولی وارنر چی؟»
نوآ نفس عمیقی کشید و گفت: «وارنر دیروز یه چیزی بهم گفت که بهتره تو هم بدونی.»

پاهایم خیلی درد می‌کند. هرچی می‌خواهد بگوید، دوست ندارم بشنوم.
نوآ گفت: «شب‌ی که میشل ناپدید شد، وارنر دیده بود که همراه جک رفته توی جنگل.»
«چی؟!»

داشتم خفه می‌شدم. سرم گیج می‌رفت. حرفی که نوآ می‌زند، واقعیت ندارد! درست است؛ جک می‌خواست زندگی مشترکش تمام شود. این حقیقت دارد. به‌رغم گفت‌وگویی که دیروز باهم داشتیم، می‌دانستم که دارد دروغ می‌گوید. بارها گفته بود که از ازدواجش ناراضی است و نمی‌تواند این زن را برای سی سال آینده تحمل کند.
گاهی فکر می‌کنم ارزشش را دارد. همه چیز را از دست بدهی تا از شرِ بعضی چیزها خلاص شوی.

شاید این سفر یک برنامه هوشمندانه از جانب او بوده است. بعد هم دیده وارنر متوجه او شده. باید از شرِ او هم خلاص می‌شده. توی جنگل گم شدیم، چون قطب‌نمای جک خراب است.
اما لیندزی؟ طفلک چند میوه سمی خورد و شاید قسمتش همین بود، اما جک بیشتر از بقیه جنگل را می‌شناسد. شاید امیدوار بوده که میشل میوه سمی بخورد.
وقتی این سفر را شروع کردیم، شش نفر بودیم، اما الان سه نفریم.
شاید نوآ یا من نفر بعدی باشیم...
«واقعاً فکر می‌کنی جک همه اون‌ها رو گشته؟»

نوآ گفت: «نمی‌دونم... از زمانی که من و جک هجده ساله بودیم، همدیگر رو می‌شناسیم... نه... فکر نمی‌کنم بتونه این کار رو بکنه. آدم بدی نیست.»
اگر نوآ خبر داشت، می‌گفت جک آدم بدی نیست؟!
اگر نوآ الان پیشنهاد بدهد که دوتایی باهم از جنگل بیرون برویم، حتماً این کار را می‌کنم؛ حتی اگر تنها گذاشتنِ جک عادلانه نباشد. به‌هرحال او تفنگ دارد.
نوآ گفت: «بگذریم... بهتره به راهمون ادامه بدیم. می‌دونم آخرش قاتی می‌کنیم.»
نوآ از روی سنگ بلند شد و باهم راه افتادیم، اما نگرانی‌ام چند برابر شده است. من زنده به خانه بر نمی‌گردم.

فصل بیست و نهم

کلیر

به کمک آفتاب به سمت شمال راه افتادیم. حتی یک بار هم از قطب‌نمای جک استفاده نکردیم.

نقشه نداریم. با وجود اینکه نوآ گفت نقشه هم غلط بود، به نظر بدون این دو ابزار، مسیریابی کار عبثی است. به طرف محلی ناشناخته در حرکتیم. امیدوارم قبل از اینکه از خستگی نابود شویم، به یک جایی برسیم.

غذا هم تمام شده است. قبل از حرکت آخرین بخش باقی‌مانده را هم خوردیم. حالا به شدت گرسنه‌ام و حتی دلم نمی‌خواهد به گزینه‌هایی که داریم، فکر کنم. اگر همان‌طور که جک گفت، مجبور شویم حشره بخوریم، چه؟ من ترجیح می‌دهم گرسنه بمانم، اما امشب حتماً تصمیم عوض می‌شود.

یک جویبار باریک دیدیم و بطری‌های خالی را پر از آب کردیم. خوشبختانه آب خیلی کثیف نبود. جک یک قرص توی بطری انداخت و آن را چرخاند. بعد گفت: «یه خبر بد.»

خبر بد؟ دو روز است وسط جنگل گم شده‌ایم، غذا نداریم، دوستانمان مُرده‌اند... چه خبری بدتر از این می‌تواند باشد؟

گفت: «این آخرین قرصی بود که برای تسویه آب استفاده کردم. بهتره با همین مقدار آب مدارا کنیم.»

این خبر واقعاً بد است! یک آدم چقدر می‌تواند بدون آب زنده بماند؟ نوآ دستش را دور من انداخت؛ اما نگرانی‌ام کم نشد. آرام در گوشم گفت: «همه‌چی روبه‌راه می‌شه.»

چطور روبه‌راه می‌شود؟ چطور؟

چند جرعه آب خوردیم و جک دوباره آن را توی کیفش گذاشت. وقتی راه افتادیم، فکر کردم یعنی تا الان پنی با هتل تماس گرفته است؟ حتماً فهمیده که مشکلی پیش آمده. امکان نداشت دو روز به بچه‌ها زنگ زنیم. مطمئنم اما خیلی ترسیده است. پنی اسم هتل را بلد است. می‌تواند به آن‌ها زنگ بزند و بفهمد که ما اصلاً وارد هتل نشده‌ایم. اگر همه دنبال ما بگردند، خیلی خوب می‌شود.

به همین اندازه امید هم دل‌خوشم. حتماً یکی الان دنبال ما می‌گردد. باید پیش آیدان و اما برگردم.

جک گفت: «اونجا رو ببین! اون بالا...»

فکر کردم یک گرگ صحرایی دیگر است. نمی‌خواهم ببینم.

چشم‌هایم را باز کردم و فکم از تعجب باز ماند.

یک آلونک است. به سختی دیده می‌شد، اما واقعیت دارد؛ سراب نیست. می‌توانیم وارد آن شویم و کمی غذا تهیه کنیم.

نوا نفسی کشید و گفت: «اُه، خدای من!»

من هم خوش حال شدم، اما با نزدیک شدن به آلونک نگرانی‌ام زیاد شد. یک آلونکِ خالی وسط ناکجاآباد. کدام آدمی چنین جایی زندگی می‌کند؟ اگر وحشی یا دیوانه باشد، چه؟ اما جک تفنگ دارد.

آلونک کوچک است. چوبش هم فرسوده و قدیمی است. هیچ چراغی توی آن روشن نیست. شاید کسی نیست. شاید برق ندارد. جک در زد و منتظر ماند... دوباره در زد. نوا به یک طرفِ آلونک رفت و از پنجره داخل را نگاه کرد. «کسی تو نیست... هیچ حرکتی نیست. هیچ ماشینی هم این بیرون نیست.»

«شاید از این آلونک‌هاست که یکی برای تعطیلات ازش استفاده می‌کنه. بریم تو ببینیم. موقعیت ما اورژانسیه.»

منتظر تأییدیه از ماست. ما با نگرانی سر تکان دادیم. جک در را هل داد و باز شد. «خُب، راحت هم باز شد.»

یک کمی زیادی راحت بود. نگرانی‌ام بیشتر شد.

وقتی جک خواست وارد آلونک شود، دستش را گرفتم و گفتم: «صبر کن! باید مراقب باشیم. اگه کسی توی آلونک کمین کرده باشه، چی؟»

«کمین کرده؟ کلیر، اینجا خالیه! هیچ چراغی روشن نیست. هیچ ماشینی هم نیست. معلومه که کسی توش نیست.»

نفسم را حبس کردم و وارد آلونک شدیم.

فصل سیام

ناشناس

یک شب پدر و مادرم خیلی باهم جَروبحث کردند.
از اتاق خوابم صدای آنها را می شنیدم. اتاق من درست بالای پله هاست و حرف
آنها واضح شنیده می شد. خواسته مادرم این بود که پدرم بیشتر توی خانه بماند
و دست از این همه سفر رفتن بردارد. او را سرزنش نمی کنم؛ من هم خیلی دلم
می خواست او توی خانه بماند.
شانزده سالم بود و آنها یکی از بدترین دعوای عمرشان را کردند. اصلاً مهم نبود
کسی صدایشان را بشنود.
فقط داد می زدند.
مادرم سر پدرم فریاد زد: «کافیه دیگه! دائم در حال گردش و سفری و با زن های
عوضی خوش می گذرونی. من بدبخت تک و تنها اینجا گیر افتاده ام.»
پدرم داد زد: «تو تنها نیستی!»
مادرم خرناسی کشید و گفت: «می خوام نباشه.»
«این حرف رو زن!»
پدرم تنها کسی بود که همیشه از من دفاع می کرد. هیچ کس من را دوست نداشت.
توی مدرسه هم هیچ دوستی نداشتم. معلم ها گله داشتند که چرا توی برنامه های
گروهی کلاس نیستم و حتی به چشم آنها نگاه نمی کنم. مادرم هم از من متنفر بود.
مادرم گفت: «ولی این تهِ رذالته! با خواهر من! چطور تونستی؟»
«من نه...»
«دروغ گو!» صدای پرت شدن وسیله ای را به طرف پدرم شنیدم. «همین امشب بهش
می گی دیگه تموم شد!»
«هلن... دست از دیوونه بازی بردار!»
«به من نگو دیوونه بازی درنیار، آدم عوضی خیانت کار!» دوباره صدای پرتاب چیزی
و صدای شکستن. «از خونه من برو بیرون!»
«باشه!»
صدای بسته شدن در را شنیدم. این اولین بار نبود که باهم دعوا می کردند، اما
هر بار به خودم می گفتم این آخرین بار است. نمی دانم پدرم برای چه دوباره
برمی گشت. مادرم زن وحشتناکی بود و همیشه او را به بدترین چیزها متهم می کرد.
شاید به خاطر من برمی گشت.
اما کم کم مادرم باعث می شد تا او از خانه فراری شود.

به تَرَک سقف اتاق تاریکم زُل زدم. از مادرم متنفرم؛ باعث می‌شود تنها کسی که به من اهمیت می‌دهد، از خانه فرار کند. اگر کاری نکنم، پدرم برای همیشه از پیش ما می‌رود.

یاد تفنگ پدرم افتادم. همیشه آن را زیر تشک اتاق مهمان نگه می‌داشت. بهتر نیست آن را بیرون بیاورم و همان‌طور که یادم داده، آن را سرهم کنم؟ می‌توانم بگویم دزد آمده است. بعد مادرم که بیرون آمد، با یک گلوله خلاصش کنم. عجب تراژدی‌ای!

همه باور می‌کنند. درضمن کسی باور نمی‌کند که من عمداً به مادرم شلیک کنم. اما می‌توانم این کار را بکنم؟ قبلاً به حیوان شلیک کرده‌ام، اما به انسان نه. اگر فرصتش پیش بیاید، می‌توانم ماشه را بکشم؟

اما این سؤال اشتباه است. اگر تفنگ توی دستم باشد و مادرم روبه‌رویم، امکان ندارد که مکث کنم.

به محض اینکه خانه ساکت شد، آرام و بی‌صدا از اتاق بیرون آمدم. با احتیاط به اتاق مهمان رفتم. قلبم تندتند می‌زد. حس خوبی داشتم؛ خیلی خوب. باورم نمی‌شد تا این اندازه مشتاق این کارم.

اتاق مهمان تاریک و تخت دونفره آن مرتب و ملافه کشیده است. نزدیک تخت رفتم و زیر تشک را گشتم؛ دستم به یک شیء برخورد کرد. دینگ‌دینگ! پیدایش کردم. آن را بیرون آوردم.

روی جعبه تفنگ؛ قفل است.

زیرلب ناسزا گفتم. توی خانه ما فحش دادن قدغن است، اما از مدرسه یاد گرفته‌ام. بگذریم... نمی‌توانم از تفنگ استفاده کنم. بیخودی این‌همه برنامه ریختم.

دوباره جعبه را سر جایش گذاشتم. معده‌ام قاروقور می‌کرد. شام درست و حسابی نخورده بودم. مادرم یک‌تکه جوجه درست کرده بود و یک بُرش کوچک از آن را به من داد. گرسنه‌ام بود. اگر به او می‌گفتم هنوز گرسنه‌ام، سرم داد می‌کشید که چقدر قدرشناسم! اما حالا که خوابیده، می‌توانم بروم پایین و یواشکی از یخچال یک چیزی بخورم.

نوک پا نوک پا از پله‌ها پایین رفتم. هر پله جیرجیر صدا می‌داد؛ مخصوصاً پله سوم... اما مادرم بیدار نشد.

در یخچال را باز کردم و نگاهی به داخل آن انداختم. آن قدر گرسنه‌ام که حاضرم هر چیزی بخورم. پوست و استخوانم. لاغرتر از همه بچه‌های هم‌سن و سالم. بچه‌های دیگر من را مسخره می‌کنند که شبیه اسکلت هستم. وقتی لباسم را توی رختکن مدرسه درمی‌آورم، دنده‌هایم را می‌شمارند.

برای خودم یک ساندویچ درست کردم؛ از همان خوراکی که مادرم از اغذیه‌فروشی، مخصوص برای پدرم خریده است. پنیر مونستر (۲۲). کلی هم سُس خردل و مایونز

روی آن ریختم. حتی با دیدنش دهانم آب افتاد.

اما همین‌که پشت میز آشپزخانه نشستم، صدای تالاپ چیزی را در طبقه بالا شنیدم. صدا از اتاق مادرم است. سریع یک گاز به ساندویچم زدم و صندلی را پشت میز گذاشتم و بلند شدم. چه کار می‌کند؟

از پله‌ها بالا رفتم. اتاق پدر و مادرم انتهای راهروست. آرام و بااحتیاط به انتهای راهرو رفتم. گوش کردم ببینم صدای دیگری می‌آید یا نه... اما همه جا ساکت است. فکری به ذهنم رسید: مادرم کلید جعبه تفنگ را دارد. شاید فکر کرده من باعث رفتن پدرم شده‌ام و همان نقشه‌ای که من داشتم، او هم دارد. وانمود می‌کند دزد به خانه آمده و بعد من را با تفنگ می‌زند.

ممکن است چنین کاری بکند؟

وقتی به اتاق خوابش رسیدم، گوشم را به در چسباندم و گوش کردم. هیچ صدایی نمی‌آمد. در زدم... جوابی نداد.

گفتم «مامان؟»

دوباره جوابی نداد.

معدة‌ام درد گرفت. شاید خوابیده است، اما آن صدا بلند بود و هر کسی را بیدار می‌کرد.

آرام دستگیره را گرفتم و آن را چرخاندم. اولین چیزی که دیدم، بدن مادرم کنار تخت، روی زمین بود. آب از دهانش سرازیر شده بود و روی فرش می‌ریخت.

یک لحظه خیره به او نگاه کردم. چرا روی فرش خوابیده است؟

بعد متوجه قوطی قرص روی میز کنار تختش شدم... چهار قوطی قرص.

نزدیک بدن مادرم شدم و از نزدیک به قرص‌ها نگاه کردم. قوطی‌ها خالی بود. اولین قوطی قرص، قرص خواب بود.

روی تخت نشستم و تازه فهمیدم چه کار کرده است. همه قرص‌هایی را که توی خانه داشتیم، خورده است. حالا روی زمین افتاده و باید هرچه زودتر او را به دکتر برسانیم تا معده‌اش را شست‌وشو بدهند. شب کریسمس همین اتفاق برای دَن چادویک (۲۲) افتاد و مجبور شدند معده‌اش را شست‌وشو بدهند.

اگر این کار را نکنم، مادرم می‌میرد.

قوطی قرص را سر جایش گذاشتم. از روی بدنش رد شدم. در را بستم و از اتاق بیرون آمدم. بعد از پله‌ها پایین آمدم و ساندویچم را تمام کردم.

فصل سی و یکم

کلیر

آلونک خالی است.

همه جا ساکت است. وسط اتاق نشیمن یک کاناپه قدیمی هست. تشکچه کاناپه پاره شده و پنبه‌های کوسن هم بیرون ریخته است. یک شومینه کوچک دودگرفته هم هست. یک قفسه کتاب با چند کتاب جلدکاغذی هم کنار شومینه است. یک آشپزخانه باریک با سینک ظرف‌شویی خاکستری‌رنگ و یک یخچال غبارگرفته. اُه، خدای من! یک سینک.

هر سه نفر ما به طرف سینک هجوم بردیم. اول جک رسید و یکی از شیرهای آب را باز کرد. وقتی آب آمد، می‌خواستم از خوش‌حالی گریه کنم. آب! آب تمیز و بدون باکتری و گل. دیگر نیاز نیست مدارا کنیم و کم آب بخوریم. هرچقدر دلمان بخواهد، می‌توانیم بخوریم.

چند لیوان بالای سینک بود؛ جک به هر کدام ما یک لیوان داد. لیوان‌ها خاکی و کثیف بودند، اما اهمیتی نداشت. آن‌ها را شستیم و تا توانستیم پُر کردیم و آب خوردیم. آب کمی طعم فلز می‌داد، اما اصلاً برایم مهم نیست. بعد از آبی که این دو روز خوردیم، این آب حکم شربت را دارد.

همگی تا خرخره آب خوردیم. نوآ گفت: «هی... این رو ببین!»

یک میز زهوار دررفته وسط آشپزخانه است. چند صندلی پلاستیکی هم دور آن است، اما موضوع عجیب این است که روی میز یک بشقاب با یک ساندویچ نصفه وجود دارد! دو گاز هم به این ساندویچ زده شده است؛ نصف لیوان آب هم کنارش! گفتم: «پس یه نفر اینجا است!»

جک تفنگش را به سمت اتاق خواب گرفت. در کاملاً بسته است.

نوآ گفت: «در بزن. اگه کسی توی اتاق باشه، وضع رو براش توضیح می‌دیم. امیدوارم درکمون کنه.»

جک آرام پشت در رفت. نوآ جلوی من ایستاد و گفت: «مراقب باش! ممکنه هر چیزی بیرون بیاد؛ سریع سرت رو ب‌دزد.»

جک کمی مکث کرد و آرام در زد. هیچ‌کس جواب نداد.

بلند گفت: «آهای! کسی اینجا است؟»

دوباره هیچ جوابی.

«ما... ما توی جنگل گم شدیم.»

بازهم کسی جواب نداد.

جک به ما نگاه کرد و گفت: «در رو باز می‌کنم.»

نوآ سرش را تکان داد. من بازوی نوآ را محکم گرفته بودم. جک آرام دستگیره را گرفت و آن را چرخاند. تفنگ را دودستی گرفت و با پا در را باز کرد. کسی بیرون نیامد و کسی هم شلیک نکرد. خوش حال شدم. در را بیشتر باز کرد و گفت: «اتاق خالیه!»

جک توی دستشویی را هم نگاه کرد. آنجا هم خالی است. به‌رغم اینکه نگران این محل هستم، اما از اینکه مجبور نیستم پشت بوته و درختِ توی جنگل دستشویی بروم، خوش‌حالم. خالی است، اما معلوم است یک نفر اینجا زندگی می‌کند. یک ساندویچ نصفه روی میز است. چه کسی برای تعطیلات به اینجا می‌آید و غذایش را نصفه‌کاره رها می‌کند؟ اغلب مردم چنین کاری نمی‌کنند.

به اتاق خواب نگاه کردم؛ یک تشک باریک با یک تخت فلزی وسط اتاق است؛ چند ملافه تاشده هم وسط تخت. نمی‌خواهم بگویم کسی که در چنین جایی زندگی می‌کند، آدم مرتب و تمیزی است، اما معلوم است که تازه روی این تخت خوابیده. گفتم: «مطمئنم یکی اینجا زندگی می‌کنه.»

جک شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم چی بهت بگم... کسی اینجا نیست. ماشین هم جلوی در نبود. چطور ممکنه یه نفر بدون ماشین بیاد اینجا و بره؟» نوآ پرسید: «کسی تلفن داره؟»

سؤال خوبی است. تلفنم را از جیبم درآوردم. امیدوار بودم معجزه شود و شارژ داشته باشم، اما چنین شانسی نداشتم. نوآ هم همین شرایط را داشت. جک تلفنش را زود خاموش کرده بود که شارژ تمام نکند؛ اما اصلاً آنتن نداشت. اما این محل باید تلفن داشته باشد. همه مشغول گشتن شدیم. همان‌طور که اطراف این اتاقک را می‌گشتم، با خودم فکر کردم یک نفر همین تازگی اینجا بوده است. آن ساندویچ... مشغول خوردن ساندویچ بوده... به‌نظر نمی‌آید از این میز ماه‌ها استفاده نشده باشد.

محتویات توی یخچال را چک کردم. تمیز نیست، اما مواد خوراکی توی آن هست: نان و غذای گوشتی... یک بطری شیر... پاکت شیر را بیرون آوردم و به تاریخ انقضای آن نگاه کردم. مال سه روز پیش است.

نوآ داد زد: «جک، یه تلفن!»

به‌سمتی که نشان داد دویدم. یک پریز تلفن هست، اما خودِ تلفن نیست.

جک گفت: «خُب... خیلی به درد نخورد.»

چرا یک نفر که اینجا زندگی می‌کند، تلفن ندارد؟ ظاهراً برق هم ندارد. جک گفت یخچال گازسوز است. بسیار خُب، نیازی به برق ندارم. همین‌که آب و غذا داریم، کافی است.

جست‌وجو برای تلفن بی‌فایده بود. برای همین تصمیم گرفتیم ناهار بخوریم و فکر

کنیم باید چه کار کنیم. نوآ ساندویچ درست کرد.
بعد گفت: «به نظرم همین جا بمونیم. غذا و آب که داریم. خواهر کلیر هم تا الان
فهمیده ما یه مشکلی داریم. دو روزه با بچه‌ها حرف نزدیم. حتماً خبر داده و دارن
دنبالمون می‌گردن.»

جک گفت: «موافقم.»

«باشه...» از نظر تئوری با آنها موافقم. دلم نمی‌خواهد دوباره بیرون بروم، اما
درعین حال این محل هم نگرانم می‌کند. «ولی اگه کسی که اینجا زندگی می‌کنه،
برگرده چی؟»

جک گفت: «چه بهتر! حتماً ماشین داره و ما رو به هتل می‌بره.»
«آره...» به اطراف نگاه کردم. «ولی چه اتفاقی براش افتاده؟ منظورم اینه که کی
ساندویچش رو نصفه ول می‌کنه و می‌ره؟»

جک دستش را بالا برد. «من این کار رو کرده‌م.»
«کردی؟»

«برای خودت ساندویچ درست می‌کنی، بعد همین که مشغول خوردن می‌شی،
وسطش یکی زنگ می‌زنه. مجبور می‌شی بدون اینکه ساندویچت رو تموم کنی، از
خونه بری بیرون.»

به نظرم منطقی نیست. به نوآ نگاه کردم؛ به نظر او هم منطقی نیست. یکی اینجا
زندگی می‌کند. یکی باعجله این خانه را ترک کرده است. دوست دارم بدانم چه
اتفاقی برای او افتاده.

فصل سی و دوم

کلیر

می‌دانم نباید این کار را بکنم، اما کنجکاوم بدانم چه کسی اینجا زندگی می‌کند. وارد اتاق خواب شدم و کشوها را گشتم. شاید بفهمم چه کسی اینجا زندگی می‌کند. معلوم است که صاحب اینجا یک مرد است. کدام زنی وسط ناکجاآباد بدون هیچ‌چی زندگی می‌کند. اتاق خواب یک کمد چوبی نیمه‌کاره دارد. کشوی اول را باز کردم. اولین چیزی که دیدم، یک انجیل سنگین جلدکاغذی است. خُب پس یک آدم مذهبی است.

کتاب را کنار گذاشتم و بقیهٔ کشو را گشتم. دوتا شلوارجین هم هست. آن‌ها را نزدیک سینه‌ام نگه داشتم. از من قدبلندتر و سنگین‌وزن‌تر است. فکر نکنم بخواهم با این آدم درگیر شوم؛ مخصوصاً که بی‌اجازه وارد خانهٔ او هم شده‌ایم. یک میز کوچک هم کنار تخت هست و یک لیوان که کمی آب توی آن است. تجسم کردم که یک مرد قدبلند و سنگین‌وزن روی تخت دراز کشیده و قبل از خواب آب می‌خورد. شاید هم چند صفحه انجیل می‌خواند.

سال‌هاست که انجیل نخوانده‌ام. وقتی بچه بودم خانواده‌ام وادارم می‌کردند که هر هفته همراه آن‌ها به کلیسا بروم، اما وقتی بزرگ شدم، دیگر نرفتم. نوآ هم مذهبی نیست. هیچ‌وقت به مراسم مذهبی علاقه‌ای نداشت، اما وقتی کتاب انجیل اینجاست، خیالم راحت شد.

کتاب را برداشتم. سبک‌تر از چیزی است که به نظر می‌آید. شاید دست‌نوشته‌ای چیزی توی صفحه‌ها باشد تا اسم شخص را پیدا کنم. اولین صفحه را ورق زدم و دهانم از تعجب باز ماند.

توی کتاب خالی شده؛ به‌اندازهٔ یک تفنگ کوچک خالی شده است، اما چیزی توی آن نیست. تفنگی نیست.

کتاب را انداختم؛ دست‌هایم می‌لرزید. اینجا چه خبر است؟ تفنگی که توی کتاب انجیل جاسازی شده، کجاست؟

وقتی کتاب را توی کشو انداختم، نوآ وارد اتاق شد.
«چی شده؟ یه صدا شنیدم.»

از کشو فاصله گرفتم؛ خجالت کشیدم که یواشکی سر وسایل مردم رفته‌ام. نوآ نگاهم کرد. باید دربارهٔ کتاب انجیل به او بگویم... اما نگفتم.

گفتم: «هیچ‌چی... حالم خوبه.»

چشم‌هایش را مالید و گفت: «من می‌رم روی کاناپه دراز بکشم. جای راحتی نیست،

ولی خیلی خسته‌م.»

من هم دیشب بد خوابیده‌ام. گفتم: «می‌خوای روی تخت بخوابی؟»
نوا نگاهی به تخت کرد و گفت: «آره... حس بدی دارم که تخت مردم رو
می‌دزدم... ولی می‌تونیم قبل از رفتن ملافه‌هاش رو عوض کنیم.»
سرم را تکان دادم و گفتم: «من... می‌رم بیرون یه کم هوای تازه بخورم.»
اخمی کرد و گفت: «می‌خوای باهات بیام؟»
سرم را تکان دادم و گفتم: «نه، تو بخواب. یه کم حامل بهتر بشه، کافیه.»
نوا ساکت بود؛ شاید بخواهد اصرار کند همراه من بیاید. به هر حال حضورش
اطمینان‌بخش است. مدام به من می‌گفت که می‌تواند من را به خانه ببرد. اصلاً
نترسیده است.

بالاخره گفت: «باشه... اگه نظرت عوض شد، بیدارم کن.»
«باشه.» از کنار او اتاق نشیمن را نگاه کردم و گفتم: «جک کجا رفت؟»
«گفت می‌ره برای شب هیزم جمع کنه. چطور؟ کاریش داری؟»
«نه، همین جوری پرسیدم.»

وقتی بیرون رفتم، آفتاب هنوز بالا و هوا گرم بود. گل روی لباس‌هایم خشک شده
است. امشب لباس‌هایم را توی سینک می‌شویم که تا صبح خشک شود. خوب است
که یک‌دست لباس تمیز اینجا پیدا می‌شود. اگر هم لازم شد سریع از اینجا برویم که
لباس خودم تمیز شده است. ارزش ریسک کردن را دارد.
به دیوار آلودگی تکیه زدم، اما چیزی پشتم را خراشید. نگاه کردم... جای پنجه روی
دیوار است؛ آن قدر عمیق که انگشت سبابه‌ام به راحتی توی آن فرومی‌رفت.
دقیقاً شبیه همان رد پنجه‌هایی که روی درخت بود. به جنگل اطراف نگاه کردم.
تاریک و شوم است. گوش کردم؛ هیچ صدایی نمی‌آید. باورم نمی‌شود دو روز وسط
این جنگل گم شده‌ایم. اینجا جای ما امن است، اما با چیزی که روی دیوار دیدم، چه
موجودی است و چقدر امنیت داریم، نمی‌دانم.

مردی که اینجا زندگی می‌کند چه شکلی است؟ یعنی خودش اینجا را ساخته؟ مبلمان
که دست‌ساز است. شاید مردی قوی‌هیکل، کچل و ریش‌دار است.

اما سؤال مهم این است: کجاست؟

آیا غیبتش ربطی به جای پنجه‌ها دارد؟ واقعاً جای ما امن است؟
تفنگش کجاست؟

از دور صدایی شنیدم؛ شبیه یک خرنا. نزدیک نیست، اما خیلی هم دور نیست.
قدمی عقب رفتم و به دیوار خوردم. به شاخه‌های درخت نزدیک نگاه کردم.
شاخه‌ها تکان خورد؟ کسی آن بیرون است؟

«کلیر؟»

نزدیک بود سگته کنم. نفسم بند آمد. جک است. چند قدمی من ایستاده و تفنگ

دستش است. حالا دیگر مدام دستش است؛ حتماً موقع خواب هم آن را زیر سرش می‌گذارد.

گفتم: «سلام.»

همین که نزدیک شد، دیدم رنگش پریده است. دست‌هایش را تمیز کرده بود، اما بازهم زانوی شلوار و دست‌هایش خونی است. با یک دست به دیوار تکیه داد. «کلیر، باید یه چیزی بهت نشون بدم.»

«چی؟»

سرش را تکان داد. «با من بیا...»

مکثی کردم. به یاد نوآ افتادم که گفت دیروز وارنر او و میشل را دیده که توی جنگل رفته‌اند. هوا روشن است، اما می‌ترسم. دوباره همان صدای خرناس از دور شنیده شد. شاید امن نیست. گفتم: «بگم نوآ هم بیاد؟»

«نه.» دستم را گرفت. «باید این رو ببینی.»

نگرانم؛ فکر نمی‌کنم جک به من آسیب بزند. از طرفی هم کنجکاوم ببینم چه چیزی می‌خواهد نشانم بدهد.

به دنبالش وارد جنگل شدم. یک راه تاریک و باریک. همین چند دقیقه پیش قسم خوردم که دیگر داخل جنگل نمی‌روم. کل مدتی که توی جنگل هستیم، حس می‌کنم چیزی می‌خواهد ما را شکار کند.

«جک...»

«لطفاً کلیر... باید این رو ببینی.»

بدون اینکه منتظر جواب من باشد، دستم را گرفت و همراه خودش کشید. می‌خواستم اعتراض کنم، اما دستش را دراز کرد و چیزی نشانم داد که نفسم بند آمد.

فصل سی و سوم

کلیر

یک کامیون است. یک کامیون سبز و بزرگ که پشت آن زنگ زده و یک فرورفتگی در سپر سمت راستش دیده می‌شود.

جک گفت: «حدس می‌زدم یه ماشین باید این اطراف باشه. خیلی طول نکشید تا پیداش کردم.»

«چرا اینجا پارک شده؟»

دستم را کشید و گفت: «بیا... باید یه چیزی رو ببینی.»

مطمئن نیستم بخواهم چیز دیگری ببینم، اما بی‌معطلی دنبال جک به سمت کامیون رفتم. شاید راه خروج ما همین است. اگر ماشین داشته باشیم، خیلی سریع به جاده اصلی می‌رسیم.

هرچه بیشتر به کامیون نزدیک شدم، چیزهای توی آلونک بیشتر معنی پیدا کرد؛ مردی قوی‌هیکل و بزرگ که وسط انجیل تفنگ جاسازی کرده است. چرا ماشینش را اینجا پنهان کرده است؟

جک گفت: «به پنجره راننده نگاه کن...»

به کامیون نزدیک شدم. دستم را به بدنه ماشین تکیه دادم تا نیفتم. بیشتر که نزدیک شدم، متوجه شدم توی کامیون خالی نیست. یک مرد پشت فرمان نشسته است؛ مردی قوی‌هیکل با ریش نامرتب و اصلاح‌نشده و موهای خاکستری‌رنگ. قدمی دیگر نزدیک شدم و چشم‌های سیاه مرد را دیدم. جیغ کشیدم.

جک من را آرام کرد و گفت: «هیسسسس! یواش؛ ساکت باش!»

«ولی...» روی سینه او پر از خون بود. اُه، خدای من! «اون مُرده!»

«درسته... من هم همین شکلی پیداش کردم. یه نفر چاقو توی سینه‌ش فرو کرده.»

قبل از این هفته، تا حالا این قدر از نزدیک مُرده ندیده بودم. این هفته بعد از لیندزی این دومین بار است. حام داشت به هم می‌خورد. باید خودم را نگه دارم. به زور از کامیون فاصله گرفتم.

جک پرسید: «کلیر؟ حالت خوبه؟»

«نه.» اشک از چشم‌هایم سرازیر شد. چطوری زندگی من به اینجا رسید؟ تا یک هفته

پیش کنار خانواده‌م زندگی خوبی در خانه راحتی داشتم. حالا وسط ناکجاآباد به

جسد بی‌جان یک نفر زُل زده‌ام. می‌دانم که دیگر آن آدم سابق نمی‌شوم. «نه... حام

خوب نیست! چطوری...»

جک گفت: «خونِ روی سینه‌ش خشک شده... ولی تازه این اتفاق افتاده.»
اخمی کردم و گفتم: «صبر کن ببینم! تو رفتی توی کامیون؟»
«مجبور بودم برم... دنبال کلید ماشین می‌گشتم.»
«خُب؟»

سرش را تکان داد و گفت: «هیچ‌جا نبود؛ حتی توی جیب‌های اون مرده رو هم گشتم.»

باورم نمی‌شد که این قدر خونسرد این کار را کرده است. اگر یک میلیون دلار به من بدهند، حاضر نیستم با یک جسد توی ماشین بروم.
«ولی مدت زیادی نیست که مُرده.» به سمت آلونک نگاه کرد و ادامه داد: «ساندویچ روی میز هم نه خراب شده بود، نه فاسد.»
همه چیز توی ذهنم روشن شد. مردی که پشت کامیون نشسته، توسط پنجه‌های روی دیوار یا هر حیوان دیگری گشته نشده است، بلکه توسط یک آدم به قتل رسیده. هر کسی بوده، چاقو داشته است.
«فکر می‌کنی...» نفسم را بیرون دادم. «فکر می‌کنی کسی که اون رو گشته، دوباره برمی‌گرده؟»

«خُب، بستگی داره به اینکه چرا گشته؛ نه؟»
قدمی از کامیون دور شدم. گفتم: «باید به نوآ بگیم.»
«نه! هرچی فهمیدیم رو به نوآ نمی‌گیم.»
«آخه برای چی؟»

سرش را پایین انداخت و گفت: «همه این‌ها اتفاقیه؛ نه؟»
«اتفاقی؟»

«ماشین وَنِ تو... ماشین تو جدیده. چرا باید یه دفعه خراب بشه؟»
نگاهش کردم و گفتم: «خُب، باتری خالی کرد.»
«من خیلی از ماشین سر در نمی‌آرم؛ ولی یه ذره رو می‌فهمم. به جز بقیه قطعه‌ها، فقط باتریِ موتور از همه قدیمی‌تر بود.»
«این مسخره‌ست!»

«جدا؟ چند بار بهت گفتم که قطب‌نما داره جهت رو اشتباه نشون می‌ده. اول فکر کردم کارِ وارنره... ولی بعد از اینکه وارنر هم غیبتش زد، بازهم قطب‌نما خراب بود.»
«خُب که چی؟»

«خُب نمی‌فهمی؟! کار، کارِ نوآست.»

گفتم: «چی داری می‌گی؟! می‌خوای بگی نوآ همه این چیزها رو برنامه‌ریزی کرده؟ این مسخره‌ترین چیزیه که تابه حال شنیده‌م.»

جک گفت: «همون شبِ اول که خواستیم بخوابیم، یادته؟ همه آب خوردیم، ولی نوآ مثل آقاها آب نخورد و دادش به تو؛ درسته؟»

یادم افتاد چقدر تحت تأثیر حرکت او قرار گرفتم. خیلی تشنه‌ام بود. فکر نمی‌کردم
جک متوجه رفتار او شده باشد. «درسته...»

گفت: «همون موقع هم حس کردم که آب یه طعم خاصی داره. حالا دیگه مطمئن
شدم. یه نفر یه چیزی توی آب ریخته بود.»

به نظر من هم طعمش عجیب بود، اما... گفتم: «چَرَنده!»
«واقعاً؟ چطور همه ما شب عین دیو سنگین خوابیدیم و هیچ‌کس هیچ چیزی
نشنید؟»

نکته خوبی است. برای خودم هم جای تعجب داشت که چطور روی برگ و زمین
گلی این‌قدر عمیق خوابیدم، اما آن شب جک با میشل وسط جنگل رفته، نه نوآ!
البته این حرف را هم نوآ به من گفت...

به جک خیره شدم. مهم نیست او چه می‌گوید؛ نوآ هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کند.
این مرد شوهر من است. «مسخره‌ست! چرا باید همچین کاری بکنه؟»
«به خاطر ما. اون قضیه من و تو رو می‌دونه.»
«نه، نمی‌دونه.»

«به نظر من که می‌دونه.»

می‌خواستم اعتراض کنم، اما یادم افتاد لیندزی هم گفت نوآ خبر دارد. او مطمئن بود
که نوآ خبر دارد بین من و جک رابطه‌ای هست. «حتی اگر هم بدونه، همچین کاری
نمی‌کنه. این کار رو نمی‌کنه!»

«کلیر، من نوآ رو بیشتر از تو می‌شناسم.» دست به سینه ایستاد. «و می‌دونم توی
شرایط خاص، می‌تونه کارهایی بدتر از این بکنه.»
«مزخرفه!»

جک نگاهم کرد؛ داشت در ذهنش بررسی می‌کرد که حرفش را بزند یا نه. گفت:
«سال اول دانشکده بودیم که پدر نوآ فوت کرد. اون‌ها بهم نزدیک بودن. نوآ با فوت
پدرش خیلی به هم ریخت.»
«می‌دونم.»

«تو داستان رو می‌دونی؛ ولی نمی‌دونی چی شد. ماه‌ها شبیه زامبی‌ها توی خوابگاه
راه می‌رفت. هروقت کوچک‌ترین سؤالی ازش می‌پرسیدم، مثل سگ بهم می‌پرید. یه
بار از آبی رو که توی یخچال گذاشته بود، خوردم اون با مُشت کوبید توی دهنم!»
«تو رو با مُشت زد؟»

«بهت می‌گم خیلی به هم ریخته بود. شروع این سفر هم همین رفتار رو داشت. کلیر،
می‌دونم الان چه کاری می‌تونه بکنه. دوست ندارم فکر کنم همه این کارها کارِ اون
بوده، ولی یه چیز رو مطمئنم: من نبودم، تو هم نبودی؛ پس...»

«این مسخره‌ترین چیزیه که تا به حال شنیده‌م!» حالم خیلی بد شده است. باید
بنشینم. «جک، نوآ قاتل نیست! این رو مطمئنم. دیگه... دیگه نمی‌خوام چیزی

بشنوم. باید... باید برم...»

برگشتم و قبل از اینکه جک یک کلمه دیگر بگوید، تا آلونک دویدم. حدسم درست است؛ ما را شکار می‌کنند، اما تازه فهمیدم کار حیوان نیست؛ کار آدمیزاد است.

فصل سی و چهارم

کلیر

موقع شام جک خیلی ساکت بود؛ من هم همین طور.
برای شام دوباره چند ساندویچ درست کردم. مواد غذایی توی یخچال کافی و کابینت‌ها هم پر از کنسرو است. اگر کسی ما را پیدا نکند، برای یک هفته غذا داریم. اگر هم مجبور شویم، تا یک ماه زنده می‌مانیم.
اما می‌خواهم هرچه زودتر از اینجا بیرون بروم؛ دوست ندارم حتی یک شبِ دیگر هم اینجا بمانم.
نوا گفت: «نباید همه غذاهای توی یخچال رو قهوم کنیم. منظورم اینه یه چیزی برای کسی که اینجا زندگی می‌کنه، بذاریم. بالاخره برمی‌گرده؛ درسته؟»
به جک نگاه کردم. می‌بینی؟ اگه اون آدم توی کامیون رو گشته، همچین حرفی نمی‌زنه؛ درسته؟
شاید هم بزند؟
نوا گفت: «من و کلیر توی اتاق خواب می‌خوابیم. جک، اشکالی نداره تو روی کاناپه بخوابی؟»
«نه، مشکلی نیست. خوبه.»
«مطمئنی مشکلی نیست؟ من چون دیدم تخت بزرگ‌تره...»
«گفتم خوبه!» نوا که ساکت شد، ناگهان از جایش بلند شد؛ صندلی از پشت جک افتاد. «می‌رم بیرون راه برم.»
گفتم: «الان؟ ولی هوا تاریک شده!»
جک گفت: «بیرون امنه.» روی کلمه بیرون تأکید داشت.
لباس و تفنگش را برداشت و بدون هیچ حرفی رفت. در پشت سرش کوبیده شد.
نوا ابرویی بالا انداخت و گفت: «چه ش شده؟»
گفتم: «اون...» مکثی کردم. یک کلمه از حرف‌های جک را درباره نوا باور نکردم، اما بااین حال درباره آن مرد مُرده توی کامیون حرفی نزد. گفتم: «می‌گه هیچکی دنبالمون نمی‌آد.»
نوا گفت «مطمئنم یکی دنبالمون می‌گرده. شرط می‌بندم فردا توی راهِ خونه مونیم.»
«آره...» بغض راه گلویم را بست. «دم برای بچه‌ها تنگ شده.»
«من هم...» دست توی جیبش کرد و کیفش را بیرون آورد. «دو روز گذشته هروقت دم گرفت، به این عکس نگاه کردم.»
عکس را به من داد. مدت طولانی‌ای عکس توی کیف بوده و تا خورده، اما تصویر

واضح است. اما و آیدان و من در تولد سال گذشته اما... تازه دوتا دندانِ جلویی‌اش افتاده بود و آیدان به او یک خرگوش گوش‌دراز کادو داد. هردو خوش حال بودند. با دیدن عکس نزدیک بود گریه‌ام بگیرد.

«باورم نمی‌شه این‌همه وقت این عکس رو توی کیفیت نگه داشتی.» عکس‌های زیادی از بچه‌ها به‌تنهایی بود، اما نوآ عکسی را انتخاب کرده بود که من هم توی آن باشم. «آره، این عکس رو خیلی دوست دارم.»

چطور جک چنین آدمی را مسئول این اتفاق‌های ناخوشایند می‌داند؟ امکان ندارد! تنها چیزی که این مرد می‌خواهد، این است که زودتر به خانواده‌اش برسد؛ درست مثل من.

نوا دستی به یقه لباسش زد و گفت: «بگذریم... امشب می‌خوام لباس‌هام رو بشورم. یه روز دیگه هم نمی‌تونم این‌همه گل رو تحمل کنم.»

گفتم: «می‌دونم. من هم می‌خوام دوش بگیرم، ولی فکر نکنم آب گرم باشه. دوش آب سرد هم خوب نیست. من مال خودم رو می‌شورم؛ مال تو هم می‌شورم.»

«لازم نیست.»

«اشکالی نداره.»

لبخندی زد و گفت: «باشه.»

هردو به اتاق خواب رفتیم. به محض اینکه توی اتاق رفتیم، کفش‌ها و جوراب‌های گلی را درآوردیم. بعد از دو روز پاهایم هوا خورد؛ حس خوبی داشتم. بعد شلوارک و بلوزم را درآوردیم. نمی‌تونم صبر کنم؛ باید زودتر تمیزش کنم. نوآ هم همین کار را کرد.

خنده‌دار است. طی چند سال گذشته، هر شب کنار هم لباس عوض کردیم و روی یک تخت خوابیدیم، اما امشب فرق می‌کند. به نوآ نگاه کردم؛ یادم رفته بود چقدر این مرد را دوست دارم.

نوآ گفت: «سلام.»

گفتم: «سلام.»

با خجالت به من لبخند زد و گفت: «بهت گفتم چقدر خوش‌هیکلی؟»

خندیدم. «نه... تازگی‌ها نگفتی.»

«خُب...» به من نزدیک شد و گفت: «تازگی‌ها کوتاهی از من بوده. معذرت

می‌خوام.»

«بخشیدمت.»

«واقعاً؟»

«کاملاً!»

بعد هم به من نزدیک شد. این سفر بدترین تجربه زندگی‌ام بود، اما فکر کنم قرار است زندگی مشترکم را نجات بدهد.

البته اگر زنده به خانه برگردیم.

فصل سی و پنجم

ناشناس

بعد از اینکه اولین سری امتحان‌های دانشکده تمام شد، به خانه برگشتم. تا خانه سه ساعت راه است، اما ارزشش را دارد. هیچ‌جا خانه آدم نمی‌شود. هرچند با هم‌اتاقی‌ام خوب کنار آمده‌ام، اما به استراحت نیاز داشتم. دلم می‌خواست توی اتاق خوابِ خودم بخوابم. از آن خوابگاه، اتاق تنگ و تخت باریک خسته شده‌ام. بیشتر از همه دلم برای پدرم تنگ شده است.

بعد از اینکه مادرم خودش را گُشت، پدرم از سفرهای زیاد به خانه برگشت. با مرگ مادرم خیلی به هم ریخت. دیگر آن آدم سابق نبود. خودش را مقصر مرگ مادرم می‌دانست و همین عذاب وجدان وادارش کرد که توی خانه بماند. دلم نمی‌خواست این‌طوری بماند، اما شرایط این‌طوری شد.

پدرم کمکم کرد تا وسایلم را به خوابگاه ببرم. خودم بلد بودم کارهایم را بکنم، اما از اینکه کمکم کرد، خیلی خوش حال شدم. بعد دیگر به خوابگاه نیامد. هفته‌ای یک بار با تلفن با او حرف می‌زدم. نگرانش بودم. وقتی جلوی درِ خوابگاه از من خداحافظی کرد، به نظرم پیر شده بود. مثل قبل نبود. خوب غذا نمی‌خورد و ورزش نمی‌کرد. ممکن بود قبل از اینکه دانشکده را تمام کنم، سکتۀ قلبی کند.

برای همین زودتر به خانه برگشتم. قبل از برگشتن از او پرسیدم سفر نمی‌رود؟ گفت نمی‌رود، اما نگفتم که به خانه برمی‌گردم. با خودم فکر کردم باهم می‌نشینیم و تلویزیون تماشا می‌کنیم. شاید دوتا نوشیدنی هم بخوریم؛ البته هنوز بیست و یک سالم نشده است، اما پدرم زیاد سخت‌گیر نیست.

به خانه رسیدم. هوا تاریک شده بود. توی راه ترافیک سنگین بود. وسط راه ایستادم و فست‌فود خوردم؛ برای همین دیر شد. وقتی مادرم زنده بود، اجازه نمی‌داد فست‌فود بخورم. وقتی مُرد، مدام می‌خوردم که جبران سال‌های گذشته را بکنم. سیب‌زمینی سرخ‌شده، پنیر و چیپس، میلک‌شیک شکلاتی... هنوز هم خیلی لاغرم. ماشین پدرم جلوی خانه بود. برای همین با فاصله از خانه ماشین را پارک کردم. خانه هم تاریک است. هرچند ماشین جلوی در است، اما به احتمال زیاد خانه نیست. مهم نیست. تا مادامی‌که سفر نمی‌رود، مهم نیست. بالاخره برمی‌گردد. احتمالاً رفته نوشیدنی بخرد. همین‌که دو ساعت در خانه تنها و راحتم، خوب است.

وارد خانه شدم و به اتاق خوابم رفتم. مسیر خوابگاه تا خانه طولانی است و حسابی خسته شده‌ام. کیفم را روی زمین انداختم و با لباس روی تخت افتادم. چشم‌هایم را بستم.

خوابم برد و بعد با صدای باز شدن درِ جلویی از خواب پریدم. خمیازه‌ای کشیدم و چشم‌هایم را مالیدم. روی تخت نشستم. بالاخره پدرم برگشت. صدایش را شنیدم، اما یک صدای آشنای دیگر هم هست.

قلبم تالپ‌تالپ می‌کرد. درِ اتاق نیمه‌باز است. گوش کردم. بعد آرام از اتاق بیرون آمدم؛ بالای پله‌ها ایستادم و به پایین نگاه کردم.

پدرم گفت: «مطمئنی نمی‌خوای شب اینجا بمونی؟»

«نه، واقعاً نمی‌خوام. درضمن، فردا باید صبح زود بیدار بشم.»

«بهتر نیست بیای اینجا و با من زندگی کنی؟»

«اُه، خدایا! اون وقت مردم چی می‌کن؟»

«ژانت، دوساله اون مُرده. دیگه کافیه!»

«نمی‌دونم...»

«باشه... برو خونه. بذار پیام بیرون باهات خداحافظی کنم...»

وقتی پدرم را با خاله‌ام دیدم، شوکه شدم.

همان شبی که مادرم خودش را گُشت، پدرم را متهم به همین موضوع کرد که با خواهر من رابطه داری. سرش داد زد که همیشه سفرهای کاری‌ات بهانه بوده، برای اینکه بروی زن‌بازی کنی و خودت را سرگرم کنی. تو دائم به من خیانت می‌کنی. آن زمان فکر کردم مادرم دیوانه شده است و پدرم هیچ وقت چنین کاری نمی‌کند. اما اشتباه می‌کردم.

او به خاله ژانت نزدیک شد. نمی‌دانم چه چیزی را تماشا می‌کنم؛ همه راز زندگی پدرم همین بود.

مادرم را شکنجه می‌داد. درست است که مادرم دیوانه بود، اما همین کارهای پدرم او را بدتر می‌کرد. همیشه توهم داشت که روزی پدرم را از دست می‌دهد. حالا می‌فهمم که دلیلش چه بوده است. اصلاً برای پدرم مهم نبود که تلافی کارهای او را سر من درمی‌آورد؛ به راحتی از کنارش می‌گذشت. ظاهراً راز زندگی‌اش بیشتر برای او مهم بود.

از ژانت خداحافظی کرد و او سوار ماشینش شد و رفت. هیچ حرفی نزدم. حتی اگر هم می‌خواستم، نمی‌توانستم حرف بزنم. حالم خیلی بد بود.

پدرم به آشپزخانه رفت. من همان‌جا طبقه دوم ایستادم. برای خودش نوشیدنی ریخت. بعد تلویزیون روشن کرد و کمی اخبار گوش کرد. اخبارگو گفت: «در مرکز شهر یک بچه گم شده است... انتخابات شهر این هفته برگزار می‌شود... گزارش پیش‌بینی هوا اعلام کرده که فردا هوا بارانی است...»

یک ساعت بعد پدرم به طبقه بالا آمد. کل این مدت از جایم تکان نخوردم. بعد من را دید.

«اُه، خدای من!» دستش را روی سینه‌اش گذاشت. «ندیدمت. اینجا چه غلطی

می‌کنی؟»

گفتم: «تو و خاله ژانت؟»

چشم‌هایش گشاد شد. گفت: «دیدی؟»

سرم را تکان دادم.

«ببین... ورزشکار.»

«با این اسم صدام نزن!»

اخمی کرد. «ببین، متأسفم... موضوع پیچیده‌ست. امیدوارم بتونی درک کنی.»

«پیچیده؟ چی پیچیده‌ست؟! وقتی بچه بودم، بهت احتیاج داشتم و تو دائم سرگرم این زن و اون زن بودی؛ اون هم خواهرِ مامان. اُه، خدای من! بیخود نبود دیوانه شده بود.»

«اُه، پس همه‌ش تقصیر منه!» دست‌به‌سینه ایستاد. «بهتر نیست یه نگاه هم به نقش

خودت بندازی؟ نصف بیشترِ جَروبحث‌های من و مادرت سرِ تو بود؛ رفتارهای تو!

فکر می‌کنی داشتن بچه‌ای مثل تو راحت بود؟ همیشه دعوا؛ همیشه دردرس درست

می‌کردی. بعد از اینکه جناب‌عالی زدی و چشم مک‌کورمیک رو درآوردی، مجبور

شدیم از اونجا اثاث‌کشی کنیم.»

یاد برایان مک‌کورمیک افتادم. همان روزی که من را به‌خاطر کچلی و شپش اذیتم

کرد. آن قدر عصبانی شدم که حاضر بودم هر بلایی سرش بیاورم. گفتم: «اون یه اتفاق

بود.»

«چَرند نگو! بچه بیچاره به‌خاطر کارِ جناب‌عالی دیدِ یکی از چشم‌هاش رو از دست

داد. اصلاً یه اتفاق نبود.»

توی لُپم را گاز گرفتم. طعم خون را حس می‌کردم. به یاد روزی افتادم که خون روی

گونه برایان ریخت. فریاد می‌زد و کمک می‌خواست. «حقش بود.»

خُرناسی کشید و گفت: «همه حقشون بود؛ نه؟ اسنوبالِ بدبخت هم حقش بود اون

بلا رو سرش بیاری؟»

با طعم تلخِ خونِ توی دهانم، به یاد روزهایی افتادم که مادرم با عشق از گربه‌اش

مراقبت می‌کرد. او را بیشتر از من دوست داشت. یادم نمی‌رود وقتی فهمید با

گربه‌اش چه کار کرده‌ام، چه حالی شد. صورتش سرخ و سیاه شد و دستش را جلوی

دهانش گرفت و روی زمین افتاد. سیلی محکمی به من زد؛ نمی‌توانستم جلوی

لبخندم را بگیرم. خوش حال بودم که مادرم عذاب می‌کشد.

حالا اسنوبالِ توی حیاطِ پشتی خانه دفن شده است؛ مادرم هم توی قبرستان شهر.

برایان مک‌کورمیک هم یک چشم ندارد.

«من و مادرت نمی‌دونستیم با تو باید چی کار کنیم. از همه چی می‌ترسیدیم. فکر

می‌کنی برای چی به جعبه تفنگ قفل زدم و اجازه نمی‌دادم بهش نزدیک بشی؟ چون

از این وحشت داشتم وقتی که خوابیم، ما رو بگشی.»

«من این کار رو نمی‌کردم!»

ابرویی بالا انداخت و گفت: «نمی‌کردی؟ مادرت مُرد، درحالی‌که تو توی خونه و اتاق بغلیش بودی. فکر می‌کنی نمی‌دونم چی‌کارش کردی؟»

صورتم از عصبانیت سرخ شد. روی اعصابم راه می‌رفت. «حرفت رو پس بگیر!»
«پس نمی‌گیرم؛ چون حقیقت داره.»

تصور کردم به پلیس زنگ می‌زند و هرآنچه را که می‌داند، به آنها می‌گوید و آنها با دستبند من را از خانه می‌برند.

عصبانی گفتم: «حرفت رو پس بگیر!»

دست‌به‌سینه ایستاده بود. گفت: «بهتره دیگه بری. نمی‌خوام به پلیس زنگ بزنم. بهتره بری. به خاطر خودت می‌گم. دیگه هم نمی‌خوام ببینمت.»

خشم و عصبانیتی حس می‌کردم که هیچ‌وقت تجربه‌اش نکرده بودم؛ بدتر از روزی که چشم برایان را درآوردم. هیچ کنترلی روی مُشت‌هایم نداشتم. تا جایی‌که می‌توانستم، پدرم را محکم هل دادم.

اگر جای دیگری بود، هیچ اتفاقی برای او نمی‌افتاد؛ شاید فقط پایش کمی کبود می‌شد! اما لبه پله‌ها ایستاده بود. هل من باعث شد تعادلش را از دست بدهد. دست‌هایش روی هوا بلند شد و از پله‌ها پایین افتاد.

وقتی به پایین پله‌ها رسید، صدای بدی داد. با شتاب از پله‌ها پایین رفتم. پدرم روی آخرین پله، با صورتش رو به زمین افتاده بود. خون از زیر او جاری شد. لحظه‌ای بالای سرش ایستادم و به او خیره شدم.

افکارم پریشان بود. اگر به پلیس زنگ می‌زدم، حرفم را باور می‌کردند که اتفاقی بوده؟ مخصوصاً که مادرم هم دو سال پیش در همین خانه مُرده بود.

ازطرفی هم کسی خبر نداشت که من به خانه برگشته‌ام. ماشینم چند متر آن‌طرف‌تر پارک شده و هوا تاریک بود. کسی من را ندیده است. اگر زودتر از اینجا بروم، بازخواستم نمی‌کنند؟ به‌هرحال افراد پیر از پله‌ها می‌افتند. همیشه حادثه پیش می‌آید.

برای آخرین بار به پدرم نگاه کردم. یک دقیقه پیش خیلی از دستش عصبانی بودم، اما الان بی‌حس بالای سرش ایستاده‌ام. درست است که کارِ خیلی بدی کرد، اما بهایش را داد.

چراغ خانه را روشن گذاشتم. به‌سرعت از خانه بیرون آمدم و در را پشت‌سرم بستم.

فصل سی و ششم

کلیر

اینجا نزدیک شدنِ نوآ به من خوب نیست؛ جایی که هر لحظه امکان مُردن هست. آن‌هم با حضور جک! مدت‌ها بود باهم نبودیم.

نوآ گفت: «دوستت دارم کلیر.»

گفتم: «من هم دوستت دارم.» یک هفته پیش فکر می‌کردم دیگر هیچ وقت این جمله را به هم نمی‌گوییم، اما الان از صمیم قلب گفتم. دوستش دارم. «خیلی زیاد.» گفت: «می‌دونم این اواخر همه چی بین ما خیلی بد شده بود... ببخشید.» گفتم: «همه‌ش که تقصیر تو نیست...»

«مهم نیست... دلم می‌خواد دوباره به همون روزهای اول برگردیم.»
«من هم همین‌طور.»

این همان چیزی است که منتظر بودم از او بشنوم. به خاطر بچه‌ها کنار هم مانده بودیم، اما از این موضوع ناراحت بودیم. دوست دارم دوباره کنارش روزهای شاد و خوبی بسازم.

البته مثل روزهای اول نمی‌شویم. من کارِ خیلی بدی در حقش کردم. به او وفادار نبودم. چطور می‌توانیم با این شرایط کنار بیاییم؟ عذاب وجدان من را می‌گُشد. اگر هم به او بگویم، هیچ وقت من را نمی‌بخشد. نمی‌دانم چه کار کنم، اما با دروغ هم نمی‌توان زندگیِ روبه‌جلویی داشت. «نوآ...» آهی کشیدم. «باید یه چیزی بهت بگم.»
«چی؟»

«یه... چیز خیلی بد.»

«کلیر، داری من رو می‌ترسونی... چیه؟ چی شده؟»
پیش خودم فکر کردم شاید بهتر است تا برگشتن به خانه صبر کنم، اما تا همین الان هم دیر شده است.

«چیزه... چند ماهِ گذشته من و جک... خُب... ما...»

نوآ نفسی بیرون داد و گفت: «می‌دونم.»

نشستم. «چی؟! می‌دونی که من و جک...»

دستش را بالا برد. «نیازی نیست توضیح بدی. آره، می‌دونم.»

«ولی... چند وقته خبر داری؟»

«یه مدته... خیلی آدم زرنگی نیستی!»

خیره به او نگاه کردم. می‌خواستم بدانم دقیقاً چه حسی دارد. لیندزی و جک گفتند

که او خبر دارد، اما من باورم نمی‌شد. حق با آن‌ها بود.
«بین... هر کاری که کردی، خیلی بد بوده... ولی همه‌ش هم تقصیر تو نیست. من هم مقصرم. ازدواج ما یه فاجعه شد... خُب، من هم...»
نفسم بند آمد. «تو هم رابطه داشتی؟»
«نه، نه! ولی...» دستی به پشت گردنش کشید. «حالا که قراره باهم روراست باشیم... یه زنی بود... البته هیچ اتفاقی نیفتاد... ولی...»
«ولی؟»

سرش را پایین انداخت. «فقط بوسیدمش؛ همین! هیچ اتفاق دیگه‌ای نیفتاد. تموم شد. از دستت خیلی عصبانی بودم... می‌خواستم تلافی کنم... ولی وقتی اتفاق افتاد، فهمیدم هیچکی جای تو رو برام نمی‌گیره. می‌خواستم هر کاری از دستم برمی‌آد، انجام بدم تا دوباره تو رو به دست بیارم... هر کاری!»
قلبم توی دهانم آمد. باورم نمی‌شد نوآ زنِ دیگری را بوسیده است. ازطرفی از او متنفر بودم و ازطرفی به او حق دادم؛ کارِ من که خیلی زشت‌تر بود، اما راحت شدم که هر دو نقطه ضعیفی داریم.

گفت: «امیدوار بودم این سفر بهمون کمک کنه تا دوباره زندگی‌مون رو درست کنیم... ولی وقتی بهم گفتی که اتاق جدا گرفتی، فکر کردم دیگه همه‌چی تموم شده...»

سرم را پایین انداختم. «من هم فکر کردم همه‌چی تموم شده...»
دستم را گرفتم. «می‌دونم احمقانه‌ست... ولی وقتی دانشکده بودیم، همیشه تصور می‌کردم باهم پیر می‌شیم. از همون اول می‌دونستم تو زنِ زندگی‌می. مطمئن بودم، ولی وقتی حس کردم همه‌چی تموم شده... انگار آینده‌مون دود شد رفت هوا.»
دستش را فشار دادم. «می‌دونم.»

احساس عذاب وجدانِ این چند ماه لحظه‌ای رهايم نمی‌کرد. نوآ می‌دانست چه شده است و من را بخشیده بود. به‌زودی به خانه برمی‌گردیم؛ دوباره از اول زندگی را می‌سازیم. این بار مثل گذشته دعوا و جدل نداریم. باهم پیر می‌شویم؛ همان‌طور که نقشه داشتیم.
همه‌چیز درست می‌شود.

فصل سی و هفتم

کلیر

نوا به راحتی خوابش برد، اما من خوابم نمی‌برد. انگار دو شب روی زمین خوابیدن، بدعادت‌م کرده بود و نمی‌توانستم روی تخت عادی بخوابم. یک ساعت با خودم کلنجار رفتم که بخوابم، اما نشد. از رختخواب بیرون آمدم. حالا که خوابم نمی‌برد، بهتر است همین الان لباس‌ها را تمیز کنم. لباس‌های خودم را به همراه لباس‌های نوا از روی زمین جمع کردم. یک چیزی از جیب نوا افتاد.

خم شدم ببینم چه چیزی... یک چیزی سرد و فلزی...
یک چاقوی ارتشی است!

نوا چرا یک چاقو دارد؟ هیچ‌وقت نگفته بود که چاقو دارد؟ اما خُب، گفتن هم ندارم. چه بگوید؟ هی سلام! من از دیدن تو خوش حال نیستم؛ توی جیبم چاقو دارم. یاد مردی افتادم که توی کامیون چاقو خورده بود. اما کارِ نوا نیست. چطور کار اوست؟ همه‌اش پیش ما بود. مگر اینکه وقتی که ما خواب بودیم، بیرون رفته... نه، نمی‌تواند. خیلی بعید است!

البته از استراحتگاه دیشب تا اینجا فاصلهٔ چندانی نبود. به محض اینکه به سمت شمال جنگل راه افتادیم، سریع به اینجا رسیدیم. او می‌دانست کجا می‌خواهد برود و زود هم رسید. می‌توانسته به اینجا بیاید و این مرد را بکشد و دوباره شب به استراحتگاه برگردد.

اما چرا؟

فقط موضوع من و جک نیست. من که به او گفتم؛ او عصبانی نبود. منظورم این است که خیلی به هم نریخت. به نظر نمی‌آمد که حسادت کرده باشد. به نوا نگاه کردم که خوابیده است. به آرامی خروپف می‌کرد. نیمی از عمرم او را می‌شناسم و بیش از ده سال است که با او ازدواج کرده‌ام. او نمی‌تواند چنین کاری را کرده باشد؛ این را خوب می‌دانم.

لباس‌ها را روی تخت گذاشتم. چاقو را برداشتم و به آن نگاه کردم. چاقو را باز کردم و دستی به لبهٔ آن کشیدم. تمیز بود؛ لکهٔ خونی روی آن نبود.

نفس راحتی کشیدم. بیخودی نگران شدم. نوا شوهرم است. او را خوب می‌شناسم. هیچ‌وقت نمی‌تواند کارهایی را بکند که جک می‌گفت.

قبل از اینکه از اتاق بیرون بیایم، چاقو را توی یکی از کتوها انداختم و روی آن را با

لباس پوشاندم.

درِ اتاق را که بستم، درِ جلویی باز شد. لباس‌ها را جلوی خودم نگه داشته بودم. جک که با لباس‌زیر من را دید، ابرویی بالا انداخت. خجالت کشیدم.

«خجالت نکش؛ قبلاً دیده‌م.»

«باشه... ولی...»

«حالا هرچی.»

«می‌خوای لباس‌های تو رو هم تمیز کنم؟»

«نه، خوبه. می‌خوام اگه لازم شد، سریع بتونم فرار کنم.»

می‌خواستم به او اطمینان بدهم که فکرش احمقانه است، اما با وجود یک آدم مُرده در دو قدمی، کار ساده‌ای نیست.

«ببین، کلیر... اگه اتفاقی افتاد، تا جایی که می‌تونی، داد بزن! من سریع خودم رو می‌رسونم.»

گفتم: «اتفاقی نمی‌افته.»

تفنگ را کنار کاناپه تکیه داد. «تو راست می‌گی.»

فصل سی و هشتم

کلیر

بیدار شدن در آلودگی برایم عجیب است.

چون توی جنگل هستیم و کیلومترها از خانه فاصله داریم... اما اینجا توی یک اتاق خواب، کنار نوآ هستم. درست همان سمتی از تخت خوابیدم که توی خانه مان می خوابم، اما اینجا خانه من نیست. من توی این خانه غریبه ام؛ یک غریبه به تمام معنا. مدت ها بود من و نوآ این قدر به هم نزدیک خوابیده بودیم. لباس ها را لبه کشو آویزان کردم تا خشک شود. لباس های من تقریباً خشک شده است. بدون اینکه نوآ را بیدار کنم، آرام از تخت بیرون آمدم. لباسم را پوشیدم، موهایم را با انگشت مرتب و شانه کردم و بعد آن ها را پشت سرم دُم اسبی بستم. جوراب و کفش هایم را پوشیدم. باید چاقو را سر جایش توی جیب نوآ بگذارم، اما وقتی توی کشو را نگاه کردم، آنجا نبود! نوآ که هنوز خواب است. خودش برداشته؟ چرا این کار را کرده؟ شاید وقتی خواب بودیم، یک نفر دیگر به اتاق آمده و آن را برداشته. به درِ اتاق نگاه کردم. چرا دیشب چیزی نشنیدم؟ نه، دچار توهم شده ام. کسی داخلِ اتاق نیامده است. حتماً نوآ آن را پیدا کرده و جای دیگری گذاشته. وقتی بیدار شد، از او می پرسم، اما الان او را بیدار نمی کنم. خوش به حالش؛ ای کاش من هم مثل او راحت خوابیده بودم. مطمئنم جک بیدار است.

آرام در را باز کردم تا صدا ندهد. وقتی در را باز کردم، چشمم به کاناپه ای افتاد که جک دیشب روی آن خوابیده بود. جک نیست.

صدا زدم: «جک؟»

جوابی نداد. اینجا نیست.

کفش و جورابش کنار کاناپه نیست؛ تفنگ هم نیست. شاید رفته راه برود. اما زیاد مطمئن نیستم.

دوباره به اتاق خواب برگشتم. این بار ساکت نبودم؛ تعمداً سروصدا کردم تا نوآ بیدار شود. خمیازه ای کشید؛ چشم هایش را مالید. گفت: «چی شده کلیر؟» «جک نیست. پیداش نیست!» دست هایم می لرزید.

نشست و دوباره چشمش را مالید. «آروم باش! شاید رفته راه بره.»

«فکر نکنم... درست شبیه بلایی که سر وارنر و میشل اومد. یه روز صبح پا شدیم و

بعد... نبودن!»

نوآ موضوع را زیاد جدی نگرفته است. پاهایش را از تخت آویزان کرد. به نظر نمی‌رسید نگران باشد یا عجله‌ای داشته باشد. «این فرق می‌کند. ما الان توی خونه‌ایم. یه حیوان وحشی که نمی‌آد توی آلونک به آدم حمله کنه!»

دوباره گفتم: «این دقیقاً مثل همون اتفاقیه که دو شب پیش افتاد!»

روزی که سفر را شروع کردیم شش نفر بودیم، اما الان یکی پس از دیگری دارند ناپدید می‌شوند. فقط من و نوآ مانده‌ایم.

یک صدایی توی ذهنم می‌گفت نفر بعدی منم! باید فکری کنم، اما نمی‌دانم باید چه کار کنم. کجا می‌توانم بروم؟ اگر فقط من و نوآ مانده‌ایم، یعنی نوآ مسئول غیب شدن بقیه است.

نوآ بالاخره از تخت پایین آمد و لباس‌هایش را پوشید. دنبال من از اتاق خواب بیرون آمد. اصلاً اضطراب نداشت. وقتی به کاناپه اشاره کردم، با بی‌توجهی به آن نگاه کرد. موهایش را مرتب کرد و گفت: «نمی‌دونم چی بگم... می‌خوای بریم بیرون و دنبالش بگردیم؟»

گفتم: «آره.»

شاید حق با نوآ باشد. شاید جک رفته کمی راه برود؛ بعد برویم بیرون و ببینیم سالم و زنده است. نوآ به آشپزخانه رفت تا یک لیوان آب بخورد. من طاقت نداشتم؛ در را باز کردم. آنجا بود که همه چیز را دیدم.

خون! روی پله‌های جلوی آلونک... روی زمین... همه جا خون پاشیده است. خیلی خون ریخته است.

«کلیر؟»

می‌خواستم جواب بدهم، اما راه گلویم بسته است.

شروع سفر شش نفر بودیم... حالا دو نفر باقی مانده‌ایم. من نمی‌خواهم نفر بعدی باشم!

«کلیر؟»

به سمت شوهرم برگشتم؛ آب را خورد و لیوان را روی میز آشپزخانه گذاشت. قدمی به طرف من آمد. من عقب رفتم.

گفت: «کلیر؟ چی شده؟»

«اونجا...» به سختی حرف می‌زدم. «پُر از خونه...»

«خون؟» معمولی و بی‌تفاوت حرف می‌زد. «منظورت چیه؟»

«اونجا... همه جا روی زمین خون ریخته...»

«روی زمین؟ چی می‌گی؟» چشم‌های میشی‌رنگِ او سیاه شده است.

نوآ حالت عجیبی دارد. اُه، خدای من! چطور قبلاً آن را ندیده‌ام؟ جک حق داشت. نوآ از رابطه ما خبر داشت و ما را نبخشیده بود. چقدر احمقم!

برای ما نقشه کشیده تا انتقام بگیرد. با برنامه‌ریزی حرکت کرد تا یکی پس از دیگری ما را بگشدد.

و من نفرِ آخری هستم که باقی مانده‌ام.

باید فرار کنم، اما کجا؟ نه غذا دارم و نه آب؛ حتی تلفن هم ندارم. اگر فرصت کنم و فرار کنم، آیا مجالی پیدا می‌کنم تا خودم را نجات بدهم؟ اگر از این اتاق بیرون بروم، مطمئناً می‌میرم...

نوا قدم دیگری به طرف من آمد. «کلیر؟»

اگر هم همانم، قطعاً می‌میرم.

سرم را تکان دادم. در پشت سرم باز است... این تنها شانس من است.

از اتاق بیرون آمدم و تا جایی که می‌توانستم، به سرعت پا به فرار گذاشتم. اول

نمی‌دانستم کجا باید بروم، اما بعد به یاد کامیون افتادم.

با همه توانم دویدم. پایم روی یک شاخه رفت و کمی پیچ خورد. اهمیتی ندادم و دوباره دویدم. باید هرچه زودتر از اینجا فرار کنم.

وقتی نزدیک کامیون رسیدم، متوجه شدم یک نفرِ دیگر توی ماشین کنار راننده

نشسته است. از تعجب شاخ درآوردم؛ جک کنار راننده نشسته است. نزدیک بود از

خوش حالی گریه‌ام بگیرد. شاید دارد سیم‌ها را از زیر داشبورد باز می‌کند تا ماشین

روشن شود. شاید نوا به ما نرسد و ما فرصت فرار پیدا کنیم.

کنار کامیون ایستادم تا نفسم بالا بیاید. مچ پایم درد می‌کند. جک می‌داند باید

چه کار کند؛ چندین ماه در دل طبیعت زندگی کرده است. خدا را شکر!

داد زدم: «جک!»

در سمت مسافر را باز کردم. جک مشغول باز کردن سیم داشبورد نیست؛ مشغول

هیچ کاری نیست. فقط نشسته و یک تیر وسط پیشانی‌اش خورده است.

این دیگر کارِ یک حیوان نیست.

دستم را جلوی دهان گرفتم و گفتم: «نه، نه، نه، نه، نه، نه، نه!»

دیگر خیلی دیر شده است.

«کلیر از کامیون فاصله بگیر... لطفاً!»

صدایی را که به من دستور می‌داد، می‌شناسم. کل مدت فکر می‌کردم مردی که

دوستش داشتم، به من خیانت کرد. دوباره بچه‌هایم را نمی‌بینم. من همین‌جا وسط

جنگل می‌میرم.

«کلیر...»

آرام برگشتم و انتظار داشتم نوا با تفنگ روبه‌روی به من ایستاده باشد... اما اصلاً

نوا نیست!

او وارنر است!

با اسلحه جک رو به من نشانه گرفته است. همان مردی نیست که قبلاً دیدم.

«کلیر، می‌شه دست‌هات رو ببری بالا؟ وگرنه مثل دوستت همین‌جا کارت تموم می‌شه.»

سرم داشت می‌ترکید. وارنر چرا اینجاست؟ او که ناپدید شده بود و آن‌همه خون روی زمین ریخته بود. همه مطمئن شدیم که او مُرده است. البته جسدش را ندیدیم؛ فقط فرض کردیم مُرده است. «تو... همه این کارها کارِ تو بود!»

لبخندِ سردی روی لب وارنر نشست. «خُب... نمی‌تونم مسئولیت همه کارها رو بپذیرم.»

تازه دوزاری‌ام افتاد. نوآ می‌خواست از ما انتقام بگیرد، اما به‌تنهایی نمی‌توانست این کار را بکند؛ نیاز به کمک داشت. یک شریک جرم لازم داشت؛ کسی که یواشکی بیدار شود و به اینجا بیاید و مردِ صاحب آلونک را بکشد. درحالی‌که خودش وانمود می‌کرد تا صبح کنار من خوابیده است.

اما نوآ وارنر را از کجا می‌شناخت؟

شاید از اول همه چیز نقشه بوده است. طوری طراحی کرده که لیندزی بیچاره با او آشنا شود. مردی خوش‌قیافه با ویژگی‌هایی که لیندزی همیشه انتظارش را داشت؛ ماه تولد و خصوصیاتِ دیگر. چه کسی بهتر از نوآ او را می‌شناخت؟ وارنر آرام گفت: «بریم...»

تفنگ را به‌طرفم گرفته است و مطمئنم می‌تواند به‌راحتی من را بکشد. پایم درد می‌کند، اما شل‌شل‌زنان خودم را تا آلونک کشاندم؛ جایی که نوآ منتظرم است.

نمی‌دانم چه نقشه‌ای دارند. به‌راحتی همه را گشتند، اما نقشه دیگری برای من دارند. باید زجرگش شوم و تا جایی که ممکن است، مرگ دردناکی داشته باشم. البته او را سرزنش نمی‌کنم. در حق نوآ کارِ خیلی بدی کردم؛ آن‌قدر عصبانی و ناراحتش کردم که درست مثل زمان فوت پدرش حالش بد و ناراحت است. اُه، خدای من! ای کاش چاقوی ارتشی نوآ همراهم بود.

درِ اتاقک همچنان باز است. دستم بالا بود و وارد شدم. اولین چیزی که دیدم، نوآ وسطِ اتاق نشیمن بود. انتظار داشتم اسلحه به‌دست منتظرم باشد... اما دست‌های او هم مثل من بالاست.

چون یک نفرِ دیگر تفنگ را رو به سرش نشانه رفته است. اُه، خدای من!

فصل سی و نهم

ناشناس

اولین روز که کلیر جنینگز (۲۴) را دیدم، بغلم کرد.

گفت: «خوشبختم، لیندزی!»

همان جا ایستادم و از این در آغوش کشیدنِ ناخواسته تعجب کردم. «من هم خوشبختم.»

کلیر آدم بغلی‌ای بود. چهار سالی که با او هم‌اتاقی بودم، این را خیلی خوب فهمیدم. تا با کسی آشنا می‌شد، او را بغل می‌کرد. وقتی چند روز تو را نمی‌دید، بغلت می‌کرد. حتی اگر چند لحظه پیش هم از تو جدا شده بود، بازهم بغلت می‌کرد. همیشه مهربان و خوش‌رو بود و با آغوشی باز از تو پذیرایی می‌کرد؛ حسی که هیچ‌وقت قبلاً تجربه نکرده بودم. برعکس پدر و مادرم من را دوست داشت. فکر می‌کرد آدم خوبی هستم. باهم می‌خندیدم. به اندازه دورانی که کنار کلیر زندگی کردم، شاد و خوش‌حال نبودم. هر کاری برای بهترین دوستم می‌کردم.

هیچ‌وقت حقیقتِ دوران کودکی‌ام را برایش تعریف نکردم. یک داستان شاد و هیجان‌انگیز دروغین از آن دوران برایش ساختم. دلیلی هم نداشت فکر کند به او دروغ می‌گویم. فکر می‌کرد مثل خودش هستم. اگر ذره‌ای شک می‌کرد، ادامه نمی‌داد. سال دوم دانشکده با پسری به نام تد دوست شد. اصلاً از او خوشم نمی‌آمد؛ یا برایم قیافه می‌گرفت یا بد حرف می‌زد. بدتر از همه، کلیر فهمید که با دختر دیگری دوست شده و به او خیانت می‌کند. نه تنها یک دخترِ دیگر، بلکه طرفِ دوستِ خود کلیر بود! با این کارش کلیر نابود شد. ساعت‌ها گریه می‌کرد و من هر کاری از دستم برمی‌آمد، کردم تا دوباره او خوش‌حال و شاد شود.

برای اتفاقی که برای تد افتاد، نقشه نکشیدم؛ نه دقیقاً نقشه نبود.

یک روزِ تابستانی برای پیاده‌رویِ صبح بیرون رفتیم. مربی کمپ اردوی تابستانیِ ما بود. بدون اینکه خجالت بکشد، به من نخ داد. همان زمان کلیر ایمیل زده بود که ممکن است من و تد دوباره باهم آشتی کنیم.

اصلاً تعجب نکردم که تد به من علاقه‌مند است. دخترِ خیلی جذابی بودم. با وجود اینکه سال اول دانشکده نبودم، حتی تازه‌واردها هم به من علاقه نشان می‌دادند. پدر و مادرم همیشه پسر می‌خواستند و برای همین وادارم می‌کردند لباس پسرانه بپوشم و سبک پسرانه بگردم، اما دیگر مثل آن زمان نیستم. پوششی دخترانه و جذاب دارم. موهایم بلند شده است؛ موهایی بلند و نقره‌ای به جای موهای کوتاه و زشتی که همیشه مادرم توی حمام خانه کوتاه‌شان می‌کرد. برای اولین بار متوجه ظرافت‌های

زنانه شدم. تَد خیلی به من علاقه‌مند شد.

از من خواست تا یک روز غروب با قایقی از کمپ باهم به گردش برویم. یواشکی قایق را برداشت و اگر مسئولان اردوی تابستانی می‌فهمیدند که قایق را بی‌اجازه برداشته، به مشکل می‌خورد. برای همین بی‌سروصدا رفتیم. هیچ‌کس خبر نداشت ما باهم هستیم. به کلیر که قطعاً نگفتم.

تَد هیچ‌وقت از قایق‌سواری آن شب برنگشت.

کلیر از مرگ ناگهانی تَد ناراحت شد، اما بالاخره آن را پشت‌سر گذاشت. بعد با نوآ ماچت آشنا شد که در همسایگی ما زندگی می‌کرد. با حرف زدن با او هم می‌فهمیدی چقدر پسر خوب و باشخصیتی است. رفتار خوب و مؤدبانه‌ای با کلیر داشت. بعد از اتمام دانشکده، با کلیر ازدواج کرد. شوهر خوبی هم بود.

هیچ‌وقت کسی را مثل نوآ ندیدم. همهٔ پسرها و مردهایی که من با آنها آشنا شدم، درست شبیه پدرم بودند: خوش‌قیافه و جذاب؛ اما نمی‌توانستند خیانت نکنند. البته من انتظار چنین رفتاری را از آنها داشتم و هر وقت با چنین موردی برخورد می‌کردم، هیچ‌وقت به آه‌وناله نمی‌افتادم؛ گریه و زاری نمی‌کردم و به‌راحتی با آن کنار می‌آمدم. پدرم هیچ‌وقت مثل من باهوش نبود. بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشکده، یک روز دوستم دافنه پیش من آمد و کلی گریه کرد و گفت که نامزدش به او وفادار نبوده است. تصادفِ نامزدش در یک سانحه و مرگِ او مایهٔ تسلی خاطر شد. بعد از این دیگر نمی‌توانست به کارِ خبیثش ادامه دهد. وقتی زنِ جذابی باشی، بدون اینکه نیاز باشد از کسی درخواست کنی، خیلی از مردها برای تعویض سپر خراب ماشینت پیش‌قدم می‌شوند.

دیگران هم بودند. نیازی نیست وارد جزئیاتِ آنها بشوم، اما باور کنید هرکدام هر بلایی سرشان آمد، حقشان بود.

کلیر همهٔ آن سال‌ها بهترین دوست من باقی ماند و واقعیت را هم نمی‌دانست. اگر به‌خاطر من نبود، ممکن بود دوباره با تَد دوست شود و طعمِ عشق امروز با همسرش را نچشد. گاهی دلم می‌خواست حقیقت را به او بگویم، اما نمی‌دانستم درکم می‌کند یا نه. دلم نمی‌خواست همان نگاهی را به من داشته باشد که پدر و مادرم داشتند. اما یک روز همه‌چیز عوض شد.

همه‌چیز خیلی اتفاقی شروع شد. یک بار یک جُفت گوشواره از کلیر قرض گرفته بودم و به خانهٔ او رفتم تا گوشواره‌ها را پس بدهم. وقتی به خانه‌اش رسیدم، هنوز از سرِ کار برنگشته بود. باید از همان‌جا برمی‌گشتم و به خانه می‌رفتم. اگر رفته بودم، همه‌چیز یک‌طور دیگری می‌شد، اما فکر کردم بهتر است هرچه زودتر گوشواره‌ها را برگردانم. کلیر آن‌ها را خیلی دوست داشت. همیشه مهربان و دست‌ودلباز بود و هر چیزی را که داشت، به‌راحتی به من می‌داد. این یکی از خصلت‌هایی بود که من خیلی دوستش داشتم.

در خانه آنها را زدم و منتظر شدم. نوآ با شلوار جین و تی شرتی سفید در را باز کرد. کمی خجالت زده بود.

گفت: «کلیر خونه نیست.»

با عذرخواهی لبخندی زدم و گفتم: «باشه، مشکلی نیست. فقط می خواستم گوشواره هاش رو پس بدم.»

نوآ نگاهی به گوشواره ها کرد و می خواست در را ببندد، اما بعد مکثی کرد. «همین الان ها پیدا ش می شه. می خوام بیای تو و منتظرش بشی؟»

«آه!» یکی دو هفته بود که کلیر را ندیده بودم و دوست داشتم زودتر او را ببینم. «باشه.»

دستشویی خانه ماچت مثل بقیه خانه ها تمیز و پر از حوله تمیز و سفید بود. دستشویی خانه آنها را دوست داشتم. دستم را شستم و چند دقیقه همان جا ایستادم تا بوی صابون و عطر را استشمام کنم.

از دستشویی که بیرون آمدم، نوآ از زیرزمین بالا آمد. گفت: «کلیر گفته بود که ماشین لباسشویی رو بذارم روی خشک کن. یادم رفته بود. برمی گشت می فهمید یادم رفته، من رو می گشت.»

کلیر خیلی شکایت داشت که نوآ توی کارهای خانه مشارکت ندارد. همیشه می گفت هر بار کاری را از او خواسته، آخرش به بحث و جدل ختم شده است. هیچ وقت در این موضوعات دخالت نمی کردم. معتقد بودم کم کم باهم کنار می آیند. آنها عاشق هم بودند. اصلاً شبیه پدر و مادرم نبودند.

نوآ پرسید: «نوشیدنی چیزی می خوری؟»

پشت یکی از صندلی های کانتر آشپزخانه نشستم و گفتم: «آره. چی داری؟» به سمت یخچال رفت و پرسید: «شیر؟ آب پرتقال؟» بعد نگاهم کرد و لبخندی زد. «فکر کنم آبجو بخوریم بهتره.»

«آبجو؟»

با شیطنت شانه ای بالا انداخت.

گفتم: «باشه... چراکه نه.»

دو قوطی از توی یخچال بیرون آورد و یکی به من داد.

منی دانستم پایان این دو قوطی آبجو به کجا ختم می شود. خبر هم نداشتم که قرار نیست کلیر به این زودی به خانه برگردد. قسم می خورم به این نیت به خانه او نیامدم، اما وقتی باهم حرف می زدیم، حس کردم نوآ طور خاصی به من نگاه می کند. مردهای زیادی آن شکلی نگاهم کرده بودند، اما سال ها بود نوآ را می شناختم. هیچ وقت چنین نگاهی به من نداشت؛ حتی یک بار! اما ظاهراً این بار فرق دارد. قبل از اینکه بفهمم باید چه کار کنم، به من نزدیک شد.

شاید باید واکنش تندی نشان می دادم؛ اما بی حرکت ماندم. مدت ها بود که از مردها

دوری می‌کردم. خسته شده بودم؛ تا با یکی آشنا می‌شدم، می‌فهمیدم طرف به‌دردبخور نیست. دروغ هم نمی‌گویم.

اما خودِ نوآ اولین کسی بود که سریع عقب کشید. صورتش سرخ و چشم‌هایش وحشت‌زده شد.

مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها از کنارم بلند شد و گفت: «ببخشید... این کار خیلی اشتباهه. نمی‌تونم به کلیر خیانت کنم.»

صورت‌م از خجالت سرخ شد. «تو اول...»

«می‌دونم، می‌دونم...» دست‌هایش می‌لرزید. «این کار رو کردم، چون... بین هرچی بود، مهم نیست. اشتباه بود... یه اشتباه... دیگه بهتره تو بری.»

با سرعت از خانه بیرون آمدم. یک ساعت توی ماشین نشستم؛ از خودم حالم به‌هم می‌خورد. کارِ وحشتناکی کرده بودم. من به دوستی‌ام با کلیر متعهد نبودم. چطور از این به بعد زندگی کنم؟ من هم مثل پدرم بودم.

باید حقیقت را به کلیر بگویم.

یک هفته بعد من و کلیر باهم ناهار بیرون رفتیم. طی این سال‌ها هرچه می‌گذشت، هر روز خسته‌تر و به‌هم‌ریخته‌تر می‌شد. انگار زندگی شیرۀ جان او را گرفته بود. یادم نمی‌آید آخرین بار کی او را بدون سیاهی و گودی زیر چشم دیدم. دیگر مثل قبل نه می‌خندید و نه شاد بود.

اما این بار شاد بود. شادتر از سال‌هایی که او را دیده بودم. پیش خودم فکر کردم

شاید الان وقتش نیست که ماجرای خودم و نوآ را به او بگویم. دلم نمی‌خواست

شادی‌اش را خراب کنم. بگذریم که اتفاق وحشتناکی هم نیفتاد؛ فقط یک بوسه بود.

به او گفتم: «سرحالی؟ همه‌چی روبه‌راهه؟ رابطه‌ت با نوآ خوب شده؟»

«راستش...» شکلکی درآورد. «خُب، چیزهای خوبِ دیگه هم تو زندگی هست.

خودت بهتر می‌دونی.»

فکر کردم منظورش کارش است، چون شغل معلمی را خیلی دوست داشت؛ یا

بچه‌هایش که آن‌ها را هم خیلی دوست داشت. شهامت پیدا نکردم که حقیقت را

به او بگویم. تا اینکه بلند شد و به دستشویی رفت. کلیر تلفنش را روی میز گذاشته

بود. پیامی از جک آلپرت دریافت کرد. پیام روی صفحه نمایان شد:

«مدام به تو فکر می‌کنم. نمی‌تونم تا فردا صبر کنم تا ببینمت.»

به نتیجه تلخی رسیدم... کلیر به نوآ وفادار نبود!

همه چیز برایم مفهوم شد.

اینکه چرا کلیرخوش حال است، چرا نوآ یکهو به من نزدیک شد....

چون کلیر به او وفادار نبود. برای همین نوآ داشت تلافی می‌کرد... اما نتوانست

دقیقاً مثل او باشد.

همیشه فکر می‌کردم کلیر بهترین آدمی است که توی عمرم دیده‌ام. باور داشتم که

مهربان، روراست و آدم وفاداری است. حالا فهمیدم هیچ کدام از آنها درست نبوده است. کلیر به مردی که قرار بود به او متعهد باشد، متعهد نبود. او بهتر از پدرم نبود. بعد هم نوآ که سعی کرد با سوءاستفاده از من بدی او را تلافی کند. خیلی کار منحوس و زشتی است؛ خیلی زشت. وقتی به سر میز برگشت و به تلفنش نگاه کرد، لبخند مرموزی زد. دلم می خواست مثل برایان مک کورمیک چشم های او را از حدقه دریاورم. باید این موضوع را با او رودررو کنم. باید به او هشدار بدهم تا این رابطه پنهانی و زشت را تمام کند.

اما در عوض تصمیم گرفتم کار بدتری کنم. البته اگر با وارنر آشنا نشده بودم، هیچ کدام از این ها اتفاق نمی افتاد. چند سال پیش با او آشنا شدم. به صورت آنلاین به من یاد داد چطور سمی درست کنم که در کالبدشکافی نشان داده نمی شود. باهم به آپارتمانم رفتیم، اما می دانستم مردی نیست که بخواهم با او درگیر مسائل عاطفی بشوم. البته نه فقط به این خاطر که بسیار جذاب و خوش قیافه بود، بلکه چون بسیار خطرناک بود. هرآزگاهی باهم صحبت می کردیم و باهم خوش می گذرانیدیم.

بگذریم... اعتماد کردم و همه چیز را به او گفتم. باهم به توافق رسیدیم که به دوستان قدیمی ام درس عبرت خوبی بدهم. او هم مثل من بار اولش نبود که از این کارها می کرد. برای همین باهم نقشه کشیدیم. اول ماجرا هم با یک نقشه قلبی و یک چاقو شروع شد، تصمیم گرفتیم روی درخت ها را زخمی و جای پنجه حیوانات وحشی را روی آنها کنده کاری کنیم.

فصل چہلم

کلیر

نفسم بند آمد. «لیندزی!»

دوستی کہ بیش از پانزدہ سال بہترین دوستم بود، نگاہم کرد. یک تفنگ در دست داشت کہ آن را رو بہ سرِ نوآ گرفتہ بود. از زندہ بودن او خوش حال بودم، اما ہمین کہ تفنگ را دیدم، شوکہ شدم.

«سلام کلیر... خوش اومدی!»

ذهنم درگیر دو سؤال است. نمی‌دانم کدام را اول بپرسم. گفتم: «ولی تو مُردہ بودی!»

لیندزی دستش را تکان داد و گفت: «اون شایعات رو زیادی بزرگ کردن.»
گریہام گرفت و گفتم: «میوہ سمی خوردی!»

«کلیر بہت گفتم اون‌ها بلوبری‌ان! بلدم تشخیص بدم کدوم رو بخورم. ماما من از این‌ها زیاد پرورش می‌داد. تو ہم باید یکی از اون‌ها بخوری؛ خیلی خوشمزه‌ست.»
«ولی وارنر گفت...» برگشتم بہ وارنر نگاہ کردم کہ تفنگ را رو بہ من نگہ داشتہ است. «اون گفت تو مُردی. پس ہمہ این مدت حالت خوب بود.»

«دقیقاً یہ ہمایش بود؛ نہ؟ دلم برای دورانی کہ ہنرپیشہ بودم، تنگ شدہ بود.»
وارنر گفت: «توی تحقیقاتمون فیلم‌های زیادی بہ صورت آنلین دیدیم. ہمون جا فہمیدیم ہمایش احیای علائم حیاتی، بہترین حالتیہ کہ دیگران باور می‌کنن طرف مُردہ. خیلی کہ بہت آسیب نزدَم عزیزم؟»

لیندزی سرش را تکان داد. «نہ، اصلاً!»
نوآ من را نگاہ کرد. بعد سرش را تکان داد.
آرام گفتم: «تو... جک رو گُشتی؟»

«نہ.» بہ وارنر اشارہ کرد. «اون گُشتش. ہمین طور مردی رو کہ صاحب این آلونک بود. من میشل رو گُشتم. حالا ہم می‌خوام تو رو بگُشم.»

انگار ہمہ دنیا را روی سرم خراب کردند. رنگ نوآ عین گچ سفید شد. ممکن نیست! لیندزی بہترین دوستم است. چطور می‌تواند چنین کاری بکند؟ چرا؟!
گفتم: «چرا داری این کارها رو می‌کنی؟»

لیندزی نگاہم کرد. با وجود اینکہ تفنگ را رو بہ نوآ گرفتہ، هنوز ہم زیباست. «این بہترین قسمتشہ. می‌ذارم خودِ نوآ بہت بگہ.»
اخمی کردم. «نوآ؟»

نوآ سرش را پایین انداخت. «خیلی متأسفم، کلیر... بہت گفتم یہ زنی بود کہ...»

دهانم از تعجب باز ماند. حالا فهمیدم... لپندزی، بهترین دوستم، همان زنی بود که نوآ به او نزدیک شده بود. من با بهترین دوستش بودم و او هم این طوری تلافی کرد... اما او نتوانسته بود ادامه بدهد.

«اون از من سوءاستفاده کرد.» لبخندش محو شد. تفنگ را رو به سر نوآ گرفته است. «اون از من سوءاستفاده کرد تا کثافت کاری ای رو که تو با جک داشتی، با من تلافی کنه. هردوتون آدم های مزخرفی هستین.»

نوآ آرام گفت: «لپندزی! من واقعاً قصدم این نبود که...»

«نوآ، تو خفه شو!» به من نگاه کرد. «همه این ها تقصیر توئه! تو یه زندگی عالی با یه شوهر خوب داشتی. اگه می دونستم قراره این جوری زندگیت رو خراب کنی، هیچ وقت تِد رو سربه نیست نمی کردم.»

«تِد؟!» چند دقیقه طول کشید تا بفهمم چه می گوید. تِد اولین دوست پسر سال اول دانشکده من... همان پسری که تابستان در دریاچه غرق شد. «اُه، خدای من! لپندزی تو این کار رو نکردی...»

چشم هایش گشاد شد. «حقش بود. آدم وحشتناکی بود، کلیر. اصلاً به دوستی با تو وفادار نبود. مجبور بودم یه جوری نجاتت بدم.»

جلوی دهانم را گرفتم. آنچه را که شنیدم، باور نمی کردم. سال ها قبل لپندزی تِد را گُشته بود... به خاطر من!

اصلاً خبر نداشتم چه کارهایی می تواند بکند.

اما حالا خوب می فهمم. تفنگی توی دستش دارد و معلوم است که از آن استفاده می کند. او ما را می گُشد. من هیچ وقت به خانه بر نمی گردم؛ هیچ وقت آیدان و اِما را نمی بینم... آن ها بدون من بزرگ می شوند.

لحظه ای به نوآ نگاه کردم. شاید این آخرین باری است که او را می بینم. آخرین شبی که با او بودم، خیلی خوب بود. رابطه من با جک حماقت محض بود؛ نباید این کار را می کردم. اول باید با نوآ رابطه ام را ترمیم می کردم.

حالا هم دارم بهای کاری را می پردازم که کرده ام.

نوآ آرام گفت: «لپندزی... داری اشتباه بزرگی می کنی. تو نمی خواهی این اتفاق بیفته. بقیه عمرت می ری زندان.»

«نه، فکر نکنم بره...» یادم رفته بود وارنر پشت سرم ایستاده است. «سناریوی جالبی داریم. دوست داریم شما هم بشنوین.»

حالم بد شده است. دوست ندارم بشنوم این مرد چه می گوید، اما شاید لابه لای حرف های او راه نجاتی برای خودمان پیدا کنیم.

به نوآ گفتم: «این رو به پلیس می گیم... نوآ اینجا فهمید که زن نجیبی نداره. خیلی عصبانی شد. بعد... هر کسی که تو اتاق بود، از جمله خودش رو گُشت. خوشبختانه من و لپندزی تونستیم فرار کنیم. بعد هم که برگشتیم، جنازه ها رو پیدا کردیم.»

نوا از ناراحتی سیاه شد. «نه، تو واقعاً...»

لیندزی گفت: «غم‌انگیزه؛ نه؟ بچه‌ها ت بدون پدر و مادر بزرگ می‌شن. بعد هم می‌فهمن که پدرشون یه قاتلِ عوضی بوده! ولی چه فرقی می‌کنه؟ هیچ کدومتون نفهمیدین که دارین خانواده رو متلاشی می‌کنین. اما التماسِت کرد این سفر رو نیای، ولی به هر قیمتی اومدی!»

یادِ اما افتادم که التماس می‌کرد به این سفر نیایم. اگر به حرف او گوش کرده بودم، الان با بچه‌هایم بودم...

نوا دست راستش را مُشت کرد. انگار یکی یا هردو را می‌خواست به باد کتک بگیرد. شاید باید این کار را بکند. به هر حال این دو ما را می‌گُشنند.

لیندزی گفت: «یه جزئیاتِ کوچیک دیگه هم هست.»

او تفنگ را بالا گرفت و من چشم‌هایم را بستم. صدای شلیک شنیدم. نه، نه! نباید این اتفاق بیفتد.

چشم‌هایم را باز کردم و فکر کردم الان با جسد بی‌جان شوهرم روی کاناپه روبه‌رو می‌شوم، اما او همان‌طور نشسته است؛ چیزیش نشده.

بعد صدای تالاپ شنیدم. وارنر روی زمین افتاد. دستش را روی گلویش گرفته بود که خون فوران می‌کرد. قلبم تالاپ‌تالاپ می‌زد. چه اتفاقی افتاد؟

لیندزی با ابرویی گره‌کرده بالای سرش ایستاد و گفت: «متأسفم، عزیزم! داستانِ تو خیلی پیچیده بود. پلیس اثرانگشتِ تو رو روی پرونده پیدا می‌کرد... اصلاً نمی‌تونستم ریسک کنم و خودم رو درگیر پرونده‌ تو بکنم.»

خون از گلوی وارنر سرازیر بود؛ سرفه می‌کرد. می‌خواست حرف بزند، اما نمی‌توانست.

«دو نفر نمی‌تونن یه راز رو نگه دارن؛ مگه اینکه یکی از اون‌ها بمیره! این حقیقته. من همیشه تنها کار می‌کنم.»

به چشم‌های وحشت‌زده وارنر نگاه کردم. بعد سرش به گوشه‌ای افتاد... مُرد! به همین راحتی او را گُشت.

«خُب...» به همین راحتی یک نفر را گُشت. خیلی خونسرد بود و همین من را

می‌ترساند. این زن کیست؟ فکر می‌کردم او را بهتر از هر کسِ دیگری می‌شناسم.

«می‌دونین... داستانِ اینه که من با وارنر توی یه سایت آشنا شدم. از شانس بدِ من،

اون یه روان‌پزش از آب دراومد. همه ما رو گُشت... ولی من با مرگ دست‌وپنجه

نرم کردم و زنده موندم. این هدیه توئه، اگه خوب رفتار کنی و کارِ بامزه‌ای نکنی.»

کارِ بامزه؟ قرار است چه کار کنم؟ اسلحه دست اوست. البته تفنگِ دست وارنر روی

زمین افتاده است، اما لیندزی بهتر از هر کسِ دیگری می‌داند که من نمی‌توانم از

تفنگ استفاده کنم. شک دارم نوا هم بتواند. مگر اینکه...

چاقوی ارتشی کجاست؟

به جیب سمت راست نوآ نگاه کردم. فکر نکنم لیندزی دقت کرده باشد که او چیزی همراهش هست یا نه. آیا چاقو دارد؟ اگر داشته باشد، هنوز هم شانس داریم. اگر او...

لیندزی گفت: «خُب... دوست دارین کدومتون اول بهمیرین؟»
اُه، خدایا! اجازه بده نوآ چاقویش را در بیاورد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «لیندزی، گوش کن! تو باید بفهمی... کاری که من با جک کردم... پیش اومد. عمداً که قصد نداشتم این کار رو بکنم!»
«درست می‌گی... بابام هم دقیقاً همین رو گفت.»

«پدرت یه آدم عوضی بود. یادمه اون شب که مُرد، ما تا صبح درباره‌ش حرف زدیم؛ یادته؟»

لیندزی گفت: «این موضوع مال خیلی وقت پیشه.»

«ولی من یادمه. خودت گفتی چقدر با مامانت بد رفتاری می‌کرد. هیچ وقت پیش خانواده‌ش نبوده. فکر می‌کردی به اندازه کافی برای اون خوب نیستی.»
لیندزی تفنگ را پایین آورد. «آره... خُب...»

«من و تو...» آب دهانم را قورت دادم. «همیشه کنار هم بودیم. هر موقع بهت نیاز داشتم، کنارم بودی لیندزی... منظورم اینه که... خدای من، تو ساقدوش روز عروسم بودی! خاله بچه‌هامی. وقتی فکر کردم تو مُردی...»

به من نگاه کرد و گفت: «وقتی فکر کردی من مُردم و نمی‌خواستی تنهام بذاری و بری... فکر کردم دیگه نمی‌تونم به این نقشه ادامه بدم. اصلاً فکر نمی‌کردم تا این حد به من اهمیت بدی.»

«چی داری می‌گی؟! معلومه که اهمیت می‌دم!»

وقتی این حرف‌ها را به زبان می‌آوردم، حس واقعی‌ام هم همین بود. وقتی دیدم لیندزی مُرد، حس کردم دنیايم از هم متلاشی شده است؛ اما ظاهراً مشکلاتِ خیلی عمیقی داشته که من خبر نداشتم. همیشه فکر می‌کردم کمی دیوانه است، اما به این شک نکردم که چه کارهایی می‌تواند بکند.
هنوز هم باورم نمی‌شود.

«لیندزی... ما باهم از این مسئله عبور می‌کنیم. یه راهی پیدا می‌کنم تا از این ماجرا نجات پیدا کنی.»

البته این موضوع هیچ راهِ نجاتی ندارد. سه نفر آدم مُرده‌اند، اما لیندزی آرام شده و تفنگ را پایین آورده است. نفسی بیرون دادم.

سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌خوام تو رو بگشم، کلیر... واقعاً نمی‌خوام... ولی باید بفهمی...» سرش را بالا آورد. «تو زیادی می‌دونی. نمی‌تونم بهت اعتماد کنم که رازهای زندگیم رو پیش خودت نگه داری.»

بعد دوباره تفنگ را بالا گرفت. اُه، خدای من! الان همان بلایی که چند دقیقه پیش

سر وارنر آمد، سر من هم می‌آید. چشم‌هایم را بستم و خودم را بغل کردم، اما صدای جیغ لپندزی را شنیدم. نوآ پشت سرش ایستاده بود و با چاقو توی شانه راستش فرو کرد. تی شرت صورتی‌اش از خون قرمز شد و تفنگش روی زمین افتاد.

«کلیر!» نوآ داد زد. «تفنگ رو بردار؛ همین حالا!»

می‌دانم چه می‌گفت. باید تفنگ را بردارم، اما از خود بیخود شده بودم. نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. «ولی...»

«کلیر، بجنب! تفنگ رو بردار!»

فریادهای او من را از جایم تکان داد. تفنگ را برداشتم. بلد نیستم چطور از آن استفاده کنم. فقط می‌دانستم که الان لوله تفنگ رو به من نیست.

لپندزی ناله‌ای کرد و گفت: «کلیر... تفنگ رو بذار زمین. می‌دونم تو بهم شلیک نمی‌کنی.»

نوآ خیره به او نگاه کرد. چاقویی در دست راستش، به خون لپندزی آغشته است. به طرف من آمد و تفنگ را گرفت. «کلیر ممکنه نتونه... ولی من می‌تونم.»

به او نگاه کردم. تفنگ را رو به لپندزی نگه داشته است.

دست‌هایش نمی‌لرزید. قبلاً هیچ وقت تفنگ دستش ندیده بودم. باور کردم که به او شلیک می‌کند. هر کاری می‌کند تا از هردویمان دفاع کند. به هر حال به من قول داده که هردو سالم به خانه برمی‌گردیم.

پرسیدم: «مطمئنی می‌تونی این کار رو بکنی؟»

«آره، می‌تونم... ازش فاصله بگیر.»

وقتی دیدم بهترین دوستم نقش زمین شده، حالم خیلی بد شد. رنگش عین گچ شده است. نمی‌دانم زنده می‌ماند یا نه. نمی‌دانم امیدوار باشم زنده بماند یا نه. موهایش غرق خون شده است.

آرام گفتم: «متأسفم کلیر...»

نوآ دستش را پشت شانه‌ام گذاشت و اشاره کرد که از لپندزی دور شوم. نمی‌خواستم ببینم دوستم جان می‌دهد.

بخش پایانی

کلیر

اما به سرعت خودش را توی بغلم انداخت؛ نزدیک بود بیفتم. اگر قبل از سفر به شدت به من آویزان می‌شد، الان بدتر شده است! اما این بار من هم محکم به او چسبیدم. به سمت راستم نگاه کردم و دیدم آیدان محافظه‌کار هم به نوآ چسبیده است. دوست دارم هر دو بچه‌هایم را محکم در آغوش بگیرم؛ فکر نمی‌کردم دوباره بتوانم آن‌ها را ببینم.

یک ساعت که با خانه فاصله داشتیم، به خواهرم زنگ زدم تا زودتر بچه‌ها را بیاورد. حالا خواهرم وسط اتاق نشیمن ایستاده و به ما نگاه می‌کند. همان شب اول فهمیده بود که برای ما مشکلی پیش آمده، چون اصلاً به هتل نرسیده بودیم و از روز دوم جست‌وجو را آغاز کرده بودند.

پنی گفت: «خوش‌حالم که سالم برگشتی.»

از بغلِ اما بیرون آمدم و خواهرم را بغل کردم. بعد همِ اما و آیدان به ما ملحق شدند و همه باهم همدیگر را در آغوش گرفتیم. خیلی خوش‌حالم؛ هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دوباره این جمع را ببینم.

ده دقیقه بعد از اینکه نوآ با چاقو لیزدزی را زد، پلیس رسید. وارنر وسیله‌ای داشت که آنتن موبایل را از بین برده بود. قبل از اینکه نوآ بفهمد چطور باید آن را از بین ببرد، پلیس سر رسید. لیزدزی کمی زودتر به آن‌ها زنگ زده و وانمود کرده بود که وارنر اسلحه را رو به آن‌ها گرفته و قصد گُشتنشان را دارد. نمایش را کامل اجرا کرده بود.

برحسب اطلاعات پلیس، نام واقعی وارنر، دونالد ریجز (۲۵) بود. در دو ایالت دیگر به خاطر تعداد قتل‌هایی که کرده بود، تحت تعقیب بود. اگر همه چیز طبق نقشه لیزدزی پیش می‌رفت، قربانی خوبی برای این ماجرا بود؛ مخصوصاً که مُرده بود و نمی‌توانست از خودش دفاع کند.

مردی که صاحب آلونک بود، یک آدم منزوی به نام هنری کالاهان (۲۶) بود. لیزدزی و وارنر قبلاً او را ندیده بودند، اما آلونکِ او در جای خیلی خوبی واقع شده بود. برای همین هم او را گُشتند. بدبخت بدشانسی آورد.

لیزدزی نجات پیدا کرد. وقتی پلیس و تیم پزشکی رسید، هنوز نفس می‌کشید، اما به جرم قتلِ چهار نفر در زندان می‌ماند. البته دست‌کم چهار نفر! معلوم نیست لیزدزی چند نفر را به قتل رسانده است. فکر هم نمی‌کنم هیچ‌وقت بفهمیم چند نفر بوده است.

جک و میشل مُردند، اما قبل از اینکه از جنگل بیرون بیایم، یک افسر پلیس گزارش داد که جسد میشل را پیدا کرده‌اند. مثل جک او را گشته بودند؛ هیچ حیوانی به او حمله نکرده بود. چند روز جلوتر، لیندزی و دوست‌پسرش آن جای پنجه‌ها را روی درخت‌ها گنده بودند که به‌نظر بیاید یک حیوان وحشی اینجا زندگی می‌کند. از یک آهن‌ربا هم استفاده کردند تا قطب‌نمای جک خراب شود و ما را دقیقاً به همان جایی هدایت کنند که می‌خواستند.

من و نوآ زنده ماندیم، اما هیچ‌چیز دوباره جک و میشل را برمی‌گرداند. هر بار که به این موضوع فکر می‌کنم، شدیداً غصه‌دار می‌شوم. چرا لیندزی باید چنین کاری کند؟ همیشه می‌دانستم کمی عجیب است. همیشه درباره‌ی کارِ درست و غلط خیلی احساساتی رفتار می‌کرد؛ مخصوصاً وقتی که پای جنس مخالف درمیان بود. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، همه‌ی رفتارهای او برایم معنی پیدا می‌کند. یک بار وقتی در دانشکده درس می‌خواندیم، شبی بیرون یک کافه مشغول خوردن نوشیدنی بودیم. دو پسر مزاحمان شدند. لیندزی شیشه‌ی مشروبش را به دیوار زد و شکست و لبه‌ی شکسته‌ی شیشه را روی گردن پسر بدبخت گذاشت و او را به مرگ تهدید کرد. بلافاصله پسرها پا به فرار گذاشتند.

همیشه لیندزی را به‌خاطر شهامتش تحسین می‌کردم. من هیچ‌وقت چنین جسارتی نداشتم که با شیشه‌ی شکسته کسی را تهدید کنم، اما حالا که به آن شب فکر می‌کنم، به یاد برق چشم‌های او می‌افتم که واقعاً از این کار لذت می‌برد.

بعد هم نوبت به تِد، دوست‌پسر قبلی‌ام رسید که به من خیانت کرد. چرا به‌جای من او این‌قدر عصبانی شد؟ من هم عصبانی بودم، اما نه تا این اندازه. یادم می‌آید لیندزی می‌گفت او باید تاوان کاری را که کرده، پس بدهد، اما هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این‌طوری به‌دنبال برقراری عدالت باشد.

و در آخر من هم مثل بقیه لیندزی را ناامید کردم. شاید حقم نبود که بهیمرم، اما حق داشت؛ کارِ وحشتناکی کردم. حتی اگر نوآ من را ببخشد، مطمئن نیستم که بتوانم خودم خودم را ببخشم.

اما هنوز هم به پای من چسبیده است. نمی‌دانم چطور به آن‌ها بگویم که خاله لیندزی برای همیشه به زندان رفته است؛ او همان کسی است که سعی کرد مادرِتان را بکشد... هردو لیندزی را صادقانه دوست داشتند. شاید باید کمی از خودم داستان دروغین بسازم.

گفتم: «بچه‌ها، خیلی دلم براتون تنگ شده بود.»

نوآ نزدیک شد و دستم را گرفت. این همان مردی است که چند روز پیش تا خرخره از او متنفر بودم. فکر می‌کردم زندگی مشترک ما به پایان رسیده است؛ فکر می‌کردم وقتی به خانه برمی‌گردیم، باید صحبت کنیم که چطور خانه و حساب بانکی را از هم جدا کنیم.

نوا گفت: «خوبه که به خونه برگشتیم.»
من هم دستش را فشار دادم.

امشب من و اما باهم برای خانواده شام می‌پزیم. نوا پیشنهاد داد که پیتزا بیاورند، اما بعد از زجرهایی که کشیده‌ایم، بهتر است که یک غذای خانگی بخوریم. متأسفانه مواد خوراکی زیادی توی خانه نداریم. قرار بود یک هفته سفر باشیم، اما آن قدری هست که امشب را سر کنیم.

نوا قبل از اینکه مشغول بازی ویدئویی با آیدان شود، پرسید: «کمک لازم نداری؟»
قبلاً از این سؤال‌ها نمی‌پرسید، اما الان واقعاً دوست داشت کمک کند.
گفتم: «نه، خوبیم.»

«مطمئنین؟» دستش را دور کمرم انداخت و من را نزدیک خودش کشید. «چون هر چیزی لازم داری...»

لبخندی زدم. «گفتم خوبیم، ولی آخر این هفته باید یه شب شام من و تو تنهایی بریم بیرون.»

خم شد و من را بوسید. «حرف دلم رو زد.»
من و اما مشغول پختن شدیم. اما یکی از سوپ‌ها را توی قابلمه ریخت تا گرم شود.
من هم نودل و تخم‌مرغ را باهم آماده کردم.
اما گفت: «من سوپ قارچ رو خیلی دوست دارم.» بعد یک قاشق توی قابلمه زد و از آن چشید.

چندشم شد؛ یعنی عادی است که یک بچه سوپ خام می‌خورد؟ «اما...»
«مامان خوشمزه‌ست.»

امکان ندارد خوشمزه باشد، اما هرچه هست، نمی‌خواهم او را بگشم.
اما گفت: «خوش‌حالم اومدی خونه... بهت گفتم این سفر قراره یه اتفاق بدی برات بیفته.»

یکی دیگر از پیش‌بینی‌های اما درست از آب درآمد. «تو گفتی قراره یه هیولا ما رو بخوره.»

دوباره یک قاشق از سوپ خورد و گفت: «خُب، من این‌جوری گفتم، چون بابا گفت که قراره برن پیاده‌روی.»

«پیاده‌روی؟ منظورت ماهیگیریه؟»

«نه، پیاده‌روی توی جنگل.»

«تو... تو مطمئنی؟»

او سرش را تکان داد. «آره... با عمو جک.»

سرم را تکان دادم. «نه! من قرار بود با عمو جک برم پیاده‌روی.»
اما گفت: «بابا هم قرار بود بیاد. وقتی باهم پای تلفن حرف می‌زدن، خودم شنیدم.
قرار بود دوتایی باهم برن پیاده‌روی.»

اما با چشم‌های قهوه‌ای زیبایش به من نگاه می‌کرد. او حافظه خوبی دارد. اگر
شنیده که جک و نوآ قرار بوده باهم به پیاده‌روی بروند، پس حتماً همین‌طور بوده و
اشتباه نمی‌کند. برای همین همگی تصمیم گرفتیم به یک هتل دور برویم؛ تا بتوانیم
پیاده‌روی و ماهیگیری کنیم.

اما چرا این حرفِ اما این قدر من را به هم ریخت؟
می‌خواستم هر کاری از دستم برمی‌آید، انجام بدم تا دوباره تو رو به دست بیارم.
هیچ وقت از نوآ نپرسیدم چرا چاقوی ارتشی همراهش آورده است؛ یا چرا دوباره آن
را از کشوی لباس‌ها برداشت. بعد از آن همه اتفاق، این موضوع برایم مهم نبود. شاید
هم نمی‌خواستم جوابش را بشنوم.

به نظرم هنوز وسایلمان توی ماشین است. پلیس همه وسایل میشل، جک و لیندزی
را ضبط کرد، اما وسایل ما را به خودمان دادند. وقتی به خانه رسیدیم، آن قدر هیجان
دیدار بچه‌ها را داشتم که چمدان‌ها را باز نکردم. همه چیز هنوز همان جاست.
زمان برداشتن تخم‌مرغ‌ها از روی گاز بود. گاز را خاموش کردم و نودل را توی سبد
ریختم.

گفتم: «هی اما... من می‌رم گاراژ چمدونم رو بیارم. حواست به آشپزخونه هست؟»
اما سرش را تکان داد و گفت: «بله.»
«و؟»

«و به گاز دست نمی‌زنم.»

پیشانی او را بوسیدم و گفتم: «آفرین دخترِ گلم.»

یک گاراژ بزرگ داریم که به راحتی دو ماشین توی آن جا می‌شود. ماشین وِنِ من
نزدیک ماشین نوآ پارک شده است. درِ ماشین را باز کردم. چمدان نوآ یک چمدان
سبز کوچک است. زیپ آن را باز کردم. مطمئن نیستم دنبال چه می‌گردم و امیدوارم
چه چیزی پیدا کنم. فقط می‌خواهم مطمئن بشوم. می‌خواستم مطمئن شوم که
پیاده‌روی دونفری نوآ و جک چیزی بیش از یک پیاده‌روی نبوده است. چمدان را باز
کردم و توی آن را گشتم؛ تعدادی شلوار و تی‌شرت که نامرتب توی آن جا شده بود...
چیز ترسناک یا عجیب و غریبی نبود. وسایل معمولی یک مرد.
نفس راحتی کشیدم.

برای اینکه مطمئن شوم، توی لباس‌ها را هم گشتم. نمی‌دانم دنبال چه هستم.
یک اسلحه؟ یک چاقوی دیگر؟ به هر حال چیزی پیدا نکردم. بگذریم... خودم باید
چمدان‌ها را به داخل خانه ببرم. تا جایی که شوهرم را می‌شناسم، هفته‌ها همین‌جا
می‌ماند. برای همین چمدانش را برداشتم و از ماشین بیرون آوردم. بلوزی را هم که

در جنگل دائم تنش بود، برداشتم. این یکی حتماً باید شسته شود.
بلوز او از دستم افتاد... صدایی داد!

بلوز را برداشتم تا ببینم صدای چه بود... بعد آن را دیدم.
در کمال تعجب دیدم که یک تکه فلز نقره‌ای توی جیب کوچک آن است.
بلافاصله آن را تشخیص دادم. یکی از مگنت‌های روی یخچال بود. نوآ برای
نگه داشتن نقاشی آیدان و اما روی در یخچال آن را خرید، اما چرا یک مگنت توی
لباسش دارد؟ قرار بود با این چه کار کند؟

می‌خواستم هر کاری از دستم برمی‌آد، انجام بدم تا دوباره تو رو به دست بیارم.
این شک من احمقانه است. احتمالاً وارنر آن را اینجا گذاشته است. قرار بوده این
کارها را به گردن نوآ بیندازند. آیا توانستند؟
می‌خواستم هر کاری از دستم برمی‌آد، انجام بدم تا دوباره تو رو به دست بیارم...
هر کاری!

نوآ از بیرون صدایم زد: «کلیر؟» سریع مگنت را سر جایش گذاشتم. «توی گاراژی؟»
داد زدم: «آره، دارم چمدون‌ها رو می‌آرم.»

چمدان و بلوزش را سر جایش توی ماشین گذاشتم. من را دید که کنار چمدانش
ایستاده‌ام. ابرویی بالا انداخت. «نگران این‌ها نباش کلیر. داشتی شام می‌پختی. آخر
وقت خودم می‌آرم بالا.»

هفته قبل بابت هر کاری باید دو ساعت با او جروب‌بحث می‌کردم؛ آخر سر هم انجام
نمی‌داد و خودم باید انجامش می‌دادم! اما حالا همه چیز عوض شده است. گفتم:
«اشکالی نداره.»

«قول می‌دم؛ خودم انجامش می‌دم.» نزدیک من آمد و جلوی ماشین ایستاد. بلوزش
را برداشت و آن را روی دستش انداخت. «سراغ لباس‌های کثیف من نرو. خودم
می‌شورمشون.»

گفتم: «اُه! ولی همیشه من لباس می‌شورم.»
دستم را گرفت. «این حداقل کاریه که من می‌تونم بکنم. می‌خوام بدونی چقدر برام
مهمی. دوباره نمی‌خوام همه چی خراب بشه.»

سعی کردم آرام باشم، اما نادیده گرفتن اینکه قرار بوده چه کار کند، برایم خیلی
سخت است. اگر لیندزی این نقشه را نداشت، نوآ با جک به پیاده‌روی می‌رفت و
کارش را تمام می‌کرد؟ آیا جک هم مثل لیندزی از پشت چاقو می‌خورد؟ ممکن است
شوهرم دست به چنین کاری بزند؟

دوست دارم فکر کنم که نه، نمی‌تواند. شاید یک دلیل منطقی دارد. به هر حال او
جک را نگه‌داشت. کار وارنر بود. چرا سؤالی بپرسم که خوشبختی تازه به دست آمده را
نابود کند؟

بهتر است آدم یک چیزهایی را نداند.

لیندزی

خُب، نقشه آن طور که می خواستم، پیش نرفت.

بازپرس پرونده گفت که بابت چند قتل محاکمه و مجازات می شوم، اما وکیلیم گفت شانس این را دارم که از قانونِ عدم صلاحیت روانی بهره ببرم و آزادم کند. اگر این اتفاق بیفتد، چند سالی در یک بیمارستان روانی شیک بستری می شوم و بعد به خانه برمی گردم. گفت هیچ کس یک زن زیبا را به زندان نمی اندازد. مردم خیلی ظاهربین هستند، اما خودم فکر می کنم بعید است بتوانم از قانون عدم صلاحیت روانی استفاده کنم. حالا که گیر افتاده ام، مردم دودوتا چهارتا می کنند و به این نتیجه می رسند که قبلاً هم مرتکب چه کارهایی شده ام؛ همه قتل هایی که کردم... تک تک آنها حقشان بود که بمیرند! فکر می کردم خیلی محتاط بودم و هیچ سرنخی باقی نگذاشته ام، اما معلوم شد سرنخی باقی مانده است. هیچ وقت آنها آزادم نمی کنند. بقیه عمرم را در این سلول سرد و تختِ مزخرف می گذرانم. اینجا وقت کافی برای فکر کردن دارم.

مدام به آن چند لحظه آخر در آلودگی فکر می کنم. خیلی نمانده بود که موفق شوم. اگر پشتم را به نوآ نکرده بودم، کار تمام بود. یادم رفته بود که او چاقوی ارتشی را دارد و همراهش است. فکر می کرد اول کلیر را بگشتم. برای همین انگیزه کافی برای این کار پیدا کرد. به رغم بلایی که کلیر سر او آورد، هنوز عاشقش است. خیلی جالب است؛ چون من کسی بودم که آن چاقو را به او دادم. وقتی در رستوران بین راهی ایستادیم، تا کلیر به دستشویی برود و برگردد، آن را به او دادم. به او لبخند زدم و گفتم می ترسم آن را پیش خودم نگه دارم؛ می ترسم به خودم آسیب بزنم. بدون اینکه سؤال اضافه ای بپرسد، آن را گرفت. خیلی کار ساده ای بود. این نظر وارنر بود که مگنت را توی بلوز نوآ بگذاریم. وقتی چند روز قبل از سفر به خانه آنها رفتم، خودم مگنت را از روی یخچال برداشتم. در طول مدت سفر، این نوآ بود که قطب های جک را به هم می ریخت و خودش هم خبر نداشت. جک به او شک کرده بود؛ برای همین می گفت بهترین دوستش قصد دارد او را توی جنگل سربه نیست کند.

نقشه وارنر هم این بود که همه تقصیرها را گردن نوآ بیندازد. البته هنوز هم مگنت توی لباس نوآست؛ توی یکی از جیب هایش.

نمی دانم وقتی کلیر بخواهد لباسش را بشوید، با پیدا کردن آن چه حالی می شود. همیشه او لباس می شوید و همیشه هم غر می زند. آن را پیدا می کند و فکرش درگیر می شود. نمی دانم نوآ داستان بیشتری برای تعریف کردن دارد یا نه. من کلیر را خوب می شناسم. این موضوع مثل خوره او را می خورد. فکر می کند پایان

این سفر زندگی مشترک آنها نجات پیدا کرده، اما مگنت همه رؤیاهای او را به هم می‌زند.
بالاخره آنها هم به آنچه لیاقتش را دارند، می‌رسند.

پایان

۱. Claire

۲. Noah Matchett

۳. Aidan

۴. Emma

۵. Penny

۶. Joe

۷. Castel Pines

۸. Warner

۹. Jack & Michelle Alpert

۱۰. بامبی؛ کارتونی از والت دیزنی. ماده گوزنی گوساله‌ای به نام بامبی به دنیا می‌آورد که در آینده قرار است شاهزاده جنگل شود.

۱۱. Saint Mary

۱۲. Buddy Levin

۱۳. اشاره به کارتون «چگونه گرینچ کریسمس را دزدید»، ساخته چک جونز. در این داستان گرینچ در غاری بالای شهر هوزها زندگی می‌کند. او یک شخصیت عبوس با قلبی بیش‌ازحد کوچک است که ۵۳ سال دارد، از کریسمس متنفر است و به‌دنبال راهی برای دزدیدن آن است. شب کریسمس فکر می‌کند می‌تواند کریسمس را- که در حال آمدن به محله‌های شهر هوزهاست- بدزدد. وقتی او سگش، مکس، را با سروصورت برفی- که شبیه ریش شده- می‌بیند، فکر می‌کند که بهتر است خودش را شبیه بابانوئل کند و کریسمس را بدزدد...

۱۴. Appelton

۱۵. شاعر آمریکایی قرن بیستم میلادی؛ او متولد سانفرانسیسکو بود و در دانشگاه

میشیگان تدریس می‌کرد. شعرهای رابرت فراست کلاسیک هستند و همه از وزن و قافیه برخوردارند. بیشتر این شعرها در بندهای آغازین، خواننده را به دیدن منظره‌ای فرامی‌خوانند و در بندهای پایانی نتیجه فلسفی را به او پیشکش می‌کنند.

۱۶. Atropa Belladonna

۱۷. Snowball

۱۸. درختچه‌ای از تیره هفت کولان که گیاهی سمی است. میوه آن توت‌مانند، کوچک و سیاه یا ترکیبی از آبی و سیاه است. این گیاه به شکل دم‌کرده، جوشانده و شربت در طب سنتی مصرف دارد.

۱۹. گرگ صحرایی مناطق آمریکای شمالی. پستانداری از راسته گوشت‌خواران و رده سگ‌سانان است. این جانور بومی آمریکای شمالی و مرکزی است. کایوت دشتی خز قهوه‌ای-زرد و کایوت کوهی خز قهوه‌ای-خاکستری دارد. خز زیر شکم این جانور سفیدرنگ است و بینی سیاه و چشم‌هایی زرد با دمی پشمالو دارد.

۲۰. Toledo

۲۱. Brian McCormick

۲۲. پنیری زرد و نرم با طعمی ملایم

۲۳. Dan Chadwick

۲۴. Claire Jennings

۲۵. Donal Regis

۲۶. Henry Callahan

ONE BY ONE

Freida Mc Fadden

کثیر ماجت اصلاً انتظار نداشت اولین شب تعطیلاتش را روی برگ درخت و گل و لای وسط جنگل بخوابد. قرار بود بعد از یک دوره فشار کاری و حسگی روزانه سر و کتفه زدن با بچه‌ها کمی استراحت کنند و خوش بگذرانند. شاید هم این سفر فرصتی برای بهبود زندگی مشترکش باشد که مدتی است از دست رفته. یک هفته بیاد روی در دل طبیعت با حمام آب داغ به همراه دو زوج دیگر از دوستانش، چیزی شبیه بهشت بود. اما ماشین ون کلیر در جاده‌ای متروکه خراب شد. تلفن‌ها اینجاست نداشت. این گروه سفری چهاره‌ای بلدانشند جز اینکه مسیر باقی مانده تا هتل را بیاده بروند. اما آن طور که فکر می‌کردند کار راحتی نبود. چند ساعت بعد ناامید در دل جنگل گم شدند. هرچه بیشتر در اقصای جنگل راه رفتند اعضای گروه را یکی پس از دیگری از دست دادند. آیا یک حیوان وحشی آنها را شکار می‌کند؟ آیا کسی میان آنها قاتل است؟

با گذشت زمان، کم‌کم همه چیز روشن می‌شود. تنها یکی از زوج‌ها زنده به خانه برمی‌گردد.